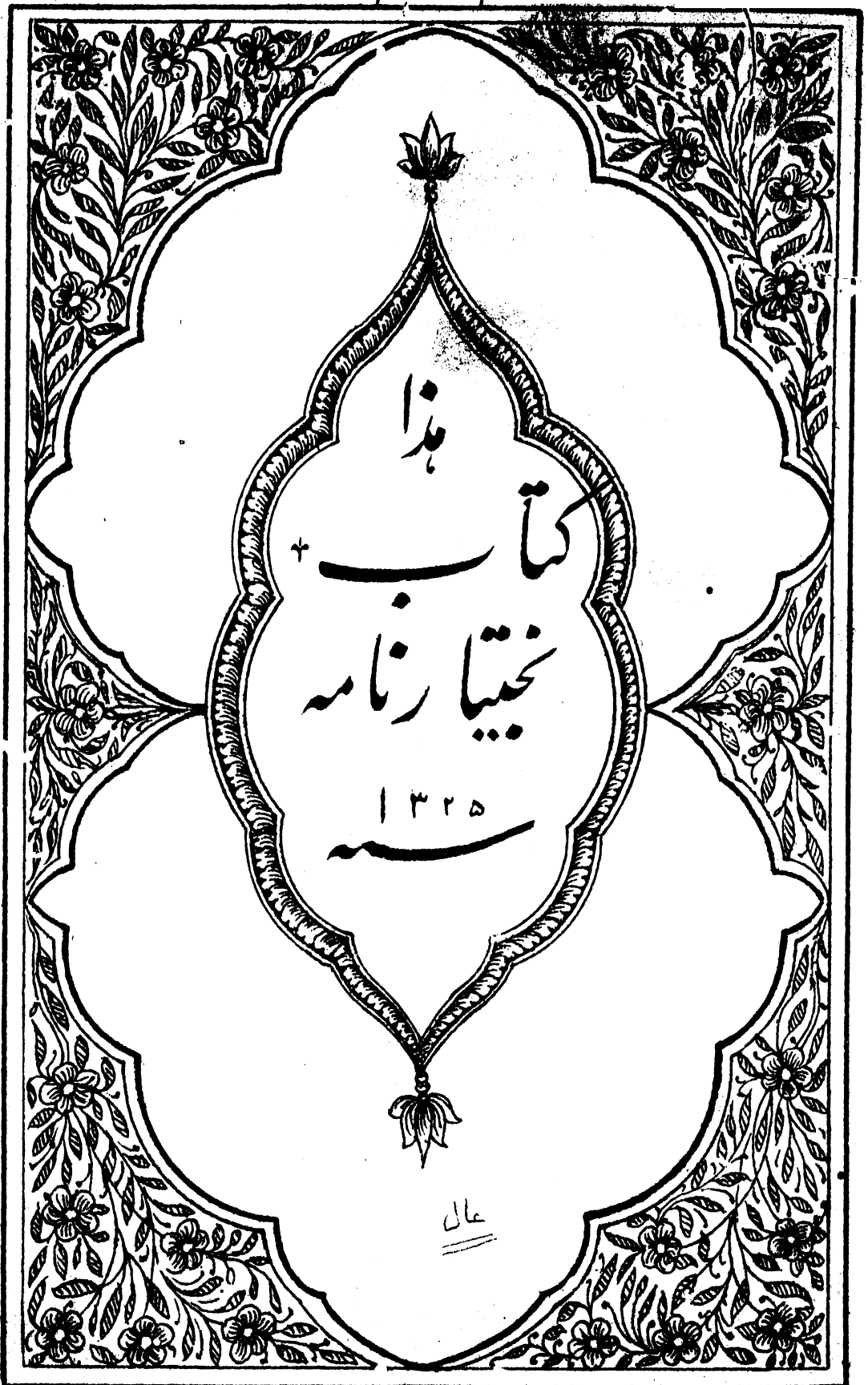
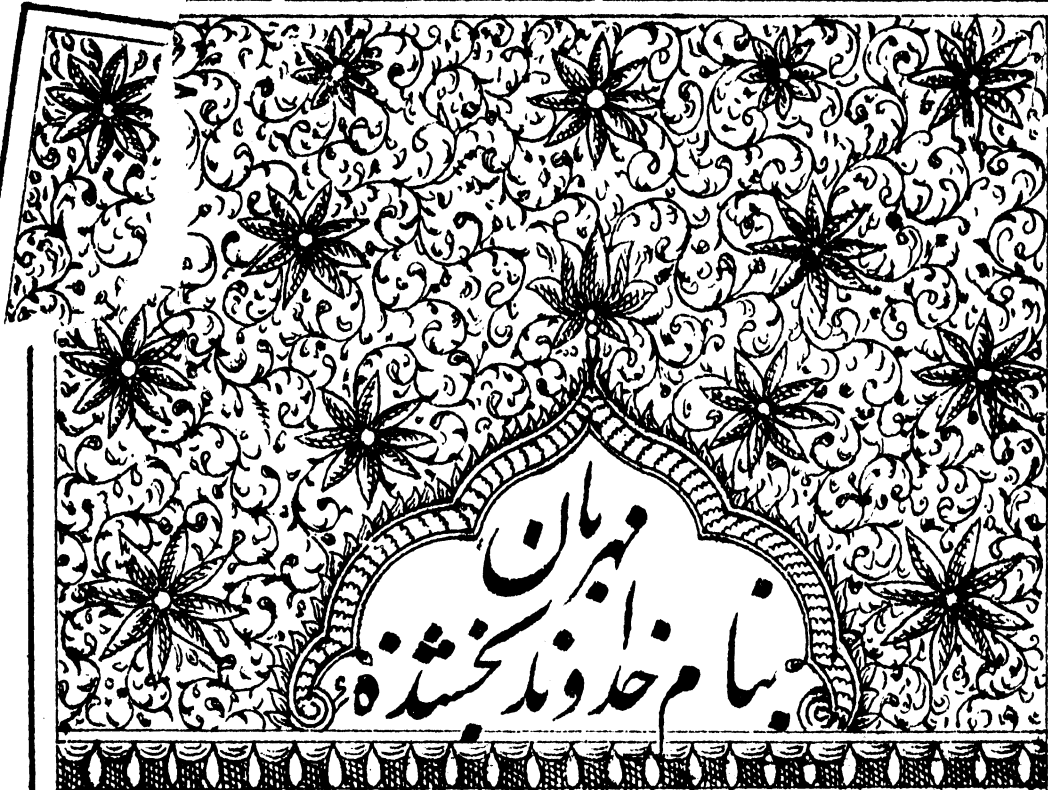


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228476

UNIVERSAL
LIBRARY





اما راویان اخبار رونا قلیان آثار و طوطیان شکر شکن
 شیرین گفتار چنین روایت کرده که در عهد قدیم پادشاهی
 بود عادل و کار و کار و کامل و نیک کردار و در دارالملک فارس
 و نام آن پادشاه آزاد نخت بود و سپه سالاری داشت نام
 او شهریار بود و آن سپه سالار را هرگز فرزند نبود بعد از
 خیرات و تصدقات خداوند او را دختر می گرامت فرمود و دختر
 بجد بلوغت رسید قصه روزی از سرحد فارس و خدمت
 پادشاه آمدند و عرض کردند که لشکر مخالف از حد دریا با خروج
 کرده و ملک فارس را خراب کرده شاه آزاد نخت شهریار را
 طلب کرد و با سپاه بسیار بجنگ فرستاد و سپه سالار برفت و ایشان را
 بقتل رسانید و خبر فتح فرستاد پادشاه خلعت بسیار بجهت شهریار

فرستاد و خواست او را طلب کند دیگر بجهت دفع مضرت مخالفان فرمود
 که تا مدت یکسال در آنجا بماند چون شھر یا رخصت یاف و
 دلش مایل دختر بود فرمود که دختر را بیاورند و چون مهربان بیامند و شرح
 پذیرا بدختر گفتند دختر بفرمود تا اسباب سفر مهیا کنند نماز عصر از
 شیر برون رفت چون از در شھر برون آمد قضا را شاه بشکار در آن
 ساعت نزدیک شھر رسید و چشمش بر دختر افتاد از قضا با دگوشه عمارت
 بالا انداخت شاه چشمش بر دختر افتاد و مبتلای عشق دختر گردید آتش
 عشق بر او شعله ور گردید و این مبت را مناسب حال خود میخوانند +

نظم

انقادہ مرا بشق کاری و چو کاری | اندر دل من زمانه خواری و چو خواری

هر چند که صبر کرد با عشق از زمین دل بر چسبیده بر دلفراز و هموس
 نیاز و دست تکلف عشق غالب آمد و عنان تصرف از دل برون برد
 چون شاه این راز را شنیده عنان مرکب از دست خادم بگرفت و از
 غایت بیابانی با خادم گفت

مبت

تدبیر و صلحیت که دل در برم نماند | در عشق هیچگونه مستی در سرم نماند

بعد از آن شاه خادم را بگفت محرم امانت صاحب دیانت بدانکه تیر
 عشق این دختر در دل من جا گرفته و شبها ز حسن او مرغ دل مرا شکار
 کرده و جانم را در ربوده و مصالحت آنست که پیش سپهسالار بروی و
 بگوئی که شاه خطبه دختر شامی گوید خادم این سخن شنید و زمین خدمت
 بیوسید و گفت امر از پادشاه است و اگر پدر این دختر این واقعه را در
 خواب بنید از خوشحالی در پوست نمیکنجد اما مهر کار را طریقی در مرد عوی

تحقیقی باشد اگر رخصت شما باشد دختر نزد پدر به بریم و این معنی را
 بسع پدر برسانیم تا پدر ازین معنی خوشحالی لایق دوست گردد و پنجاه
 و چهار آنچه لازم باشد سازد و آنوقت دختر را بخدمت شما آوریم شما
 را سخن خادم خوش نیاید و بانک بروی زد گفت ترا چه زهره باشد
 که با من این حرف بگوئی و خواست که خادم را سیاست نماید بانچه گفت
 مبادا دل معشوقه بر خدشاه بسخن خادم التفات نکند و غمان عمارت دختر را
 گرفته بشهر آورد جمعی از عدول و طائفه علماء و قضات را همه حاضر کردند
 و خطبه نکاح دختر سپهسالار بر خواندند و عتد شرعی را بستند و چون
 عقد بسته شد و اسباب عقد موزو کشت اعیان دولت بزرگان
 ملت و اکابران مملکت زمانه از برای پدر دختر نوازش شدند و او را از طلوع
 این خبر ظفر دادند و آغاز عروسی گھنایند اما خادم پشیر رفته بود و
 احوالات را بسع سپهسالار رسانیده بود و دل پذیر بغایت مهر خور
 و خونا به دل و جگر نالان گشته بود و بعد نامها رسید و نامها را
 میخواند و میکسیت اشک از دیدها بارید و شربت غصه ایام نوشید و
 پرده انتقام بر روی خود پوشیده و آتش خشم بر دل او شعله ور کرد و
 اما از روی مصلحت قلمروا ت برداشت و نامه بر شاه نوشت بدین مضمون
 که ای شاه عالم پناه فریدون خست سکن در جاه آنچه سعادت است
 که بنده را مشا عدت کرده و این چه کرامت است که چاکر کینه را روم ناموده
 و شکر این شریعت را بکدام زبان بیان توانم نمود و تاریخ این امر
 بکدام دختر توانم نوشت اکنون تاجی که بر سر خد متکار نهادند
 دری از سعادت بر روی این بنده کشاده بکدام زبان شکر این توانم

گفت اکنون که عبودیت بر جان بسته تا زودتر بخدمت برسم اما
 سپهسالار باطن زهر غصه مینوشید در خاطر بدح میگوشتید و
 از روی حيله عذر میخواست این قصه از هر کس می نهفت تا روزی که شاه مین
 نشا بط از وصال سمرت کشته بود **ملیت**

البواب بروزه صل دلبر کاشن | ان شکفته کل مراد بر طرف چمن

شاه محو ختر را بسیار دوست میداشت و اما سپهسالار از نگر و ختر
 بیرون نیرفت تا چند روزی سپهسالار بنخبر از شاه سپه را بخواند
 و گفت بدانید مرا با شما سر داریت و حق دیرینه دارم و ستری با شما در
 میان منجسم مبادا که این سر را آشکار نماید باید بر جان خود دهن
 هر دو رحم کنید و تمام امرا و سلاطین و شکر سپهسالار را خدمت
 کردند و گفتند تو همیشه پیش ما مقدم محترم بودی بان سرداری افتخار
 کرده ایم و بجهت تو استظهار کرده ایم و نیم دولت ما از کلزار فرسخ
 افزای تو بوده و اقبال سعادت ما از عقل مشکل تو حاصل گشته و از تو
 نصیحت بسیار داریم و از کلین فکر تو کل سعادت چیده ایم سپهسالار
 گفت بدانید که این مملکت با داد شما آمده و بشجره ملک شما نشانده
 و این زمان شاه کامرانی خود میجوید و از رنج و محنت شما پرواندارد
 و کنج خسروانی او بر میدارد و در سبب شجاعت شما در میدان میازد
 و گوی سعادت او می زند و نزد سر بازمی شما میشدید و مهر لذت او میکرد
 و دایره محنت و مشقت شما میکردانید و شما معلوم است که چه سمیها
 نمودم تا این ولایت ملک استقامت متعظم گشته و قرب این ولایت
 بلطافت در غایت عزت پیدا شده و بنده با چنین سپهسار می جان

سپاری عزت و حرمت نذارم دیدید که فرزند و بلندپرواز راه برد
 و بی اذن و رضای در قید تصرف خود آورده چون سپهسالار
 گفت رعیت و جمیع ارکان دولت آب در دیده میگردانند و سپهسالار
 خون جگر از راه بصر بر چهره می افشاند و چون حرف تمام شد و جمله این
 و ارکان یک زبان شدند و گفتند ما مدت این غصه را بنحویم حال
 وقت آنست که شاه را بر اندازیم آنکه سپهسالار در خزانه را کشود و صنعت
 های بسیار به ایشان داده سپاه تمام با او یار شدند و در آنجا قصد
 قصد آزادخت کردند و از چهار جانب ملک شیراز بیامد چون خبر
 بشاه رسید بسیار غمناک شد روی بجانب دختر شهریار کرد و گفت
 ای ملکه این فتنه سبب تو بهم رسیده پس مصلحت آنست که بجانب
 کرمان رویم و از حاکم کرمان یاری طلبیم

بلیت

شاه کرمان عظیم باکرم است	در حق ما کند لطف نظر
شکر و سیم وزر و هد ما را	بجز این نیست چاه دیگر

پس شاه آزادخت با ملکه که در حرم او بود با یک نفر غلام خود را لباس
 تا جرات بیاراستند و از شهر بیرون رفتند و روی بشهر کرمان نهادند
 بعد از سه شبانه روز شتاب رفتند و روز چهارم بر سر چاهی فرود
 آمدند ملکه را حمل زانیدن گرفت پیری متولد شد که بنحوی حسن و جمال
 او کس نبود بلیت بودی فرزند آن چنان زیبا
 که نبودش به نیکویی همتا قصه ملکه روی فرزند را دیده و
 در کنارش گرفت و اندک شیرش داد تا گاه سپاه از دور پیدا شدند
 که همیشه راه زنی میکردند بزرگتر ایشان فرخ سوار نام داشت چون شای

آزاد بخت آن سپاه را بدید و گفت ای ملکه دل بر این طفل نباید بست
 که لشکر بدرت رسید مصلحت آنست که همین جا این طفل را بدست خود بند
 بسیاریم پس روی سپر را بپوشیدند و چند دانه جو اهر بر او بستند و او را در
 سرچاه سپردند و سوار شدند و روی بکرمان بختند و دند از فراق
 فرزند آب همسرت از دیده میرنجیدند چون بشهر کرمان رسیدند خبر شاه
 کرمان رسید با سپاه و اسباب باز شهر بیرون رفت و شاه
 آنرا در بخت را با اعزاز تمام بشهر آورد و بمنزل خود برد و شراب کباب
 و مہوشان خوش آواز در مجلس حاضر کردند و شاه آزاد بخت این
 بیت را خواند

بیت

از ناکسی چهبان چلویم
 چون شمع شدم ز غصه خنده
 دارم ز غم زمانه دل ریش
 گفتا که بکار عیش پرداز
 تا ز دوری بسوی کشور

از قضای دشمنان چلویم
 با خود که نه مرده ام نه زنده
 آواره شدم ز منزل خویش
 سلطان چو شنید شر این راز
 فردا بدیم کج و لشکر

پس شاه آزاد بخت حال خود را بیان کرد و شاه کرمان دل بر او
 بوخت و روز دیگر لشکر عظیمی به همراه آزاد بخت کرد و شاه آزاد بخت
 با سپاه روانه بختک شهر یار شد چون شهر یار دید که لشکر کرمان
 آمد روی به سمت بختک و شاه آزاد بخت بی مجادله و جنگ در شیراز
 آمد به تخت پادشاهی قرار گرفت و بعد از داد بسیار کرد و نامه
 به ولایتی نوشت و مردم حاکمان از هر طرف آمدند و مبارکباد گفتند
 بعد از چند روز دیگر شاه آزاد بخت لشکر کرمان نوازش بسیار کرد

و شخصای بسیار با مال بسیار حجت شاه فرستاد و دیگر باره شاه را
 پنج غم نمازندیشه را از دل رها کرد و از غم فرزندیکه در سر چاه مانده بود آید
 میکرد که مبادا جانوری او را خوره باشد و نمیدانست که احد سبحان تعالی
 از لطف و احسان خودش مستحفظ بر سر آن چاه فرستاده بود تا او را
 بمهر دل برورد و در حال چنین بود که جماعت وزدان در بیابان بودند
 و ایشانرا متهری بود که او را فرخ سوار نام بود اتفاقا همان خطه که پادشا
 از وداع فرزند فارغ گردید و رفت فرخ سوار بر سر چاه آمد پسری
 دید چون ماه خاور که در لباس شاهانه پیچیده اند فرخ سوار از اسب
 بزیر آمد و سپر برداشت و گفت این پادشاه زاده شباهت دارد چون
 مر و آید در بازویش دید معلوم شد که پادشاه زاده است و از قصه
 الهی فرخ سوار را فرزند نبود و او را بفرزند می برداشت خدا داد نام نهاد
 بخانه برد و بدایکان سپرد چون بزرگ شد علم و ادب بیاموخت و
 بعقل و هنر آراسته گشت بعد از این ادب مبارزت و سلوک بزرگان
 تعلیم دادند و چنانچه در شانزده سالگی بسیار قوی گشته و فرخ سوار
 او را چنان دوست میداشت که ملاحظه از خود جدا نخواست و هرگاه که بزرگی
 رفتی او را بردی اتفاقا خداوند چنان خلقی بخداد داده بود که از فعل دزدی
 بدش می آمد اما ناچار با او رفتی و پیوسته به فرخ سوار میگفت که شما بروید
 مرا در منزل بگذارید قبول نمیکرد می گفت که من بی جمال تو یک ساعت به
 نمیتوانم بود اگر با ما اتفاق مینگنی بیابا وقت کاروان زدن در گوشه
 بنشین تا ما از حال تو اطلاع داشته باشیم و خدا داد همین قرار همراه
 او شان میرفت اما بقل و غارت اتفاق نمینمود تا روزی بر سر جماعت

شراب خوردن بختیار در خزانه و رفتن در محرم سراسی شاه



کاروان زدند اتفاقا کاروانیان دلاور و شجاع بودند محاربه نمودند بر
 فرخ سوار غالب آمدند و بعضی از وزوان بگریختند فرخ سوار را زخمی کردند طاعت
 بر خدا داد نماز سوار شده خود را در میان کاروان انداخت سسی مرد دلاور را طلب
 کردند و از قضای فلک پایی اسبش در سوار خمی فرورفت و خدا داد بیفتاد
 و کاروانیان هجوم کردند و او را گرفتند و مقید ساختند و بنزد شیاه زمان آوردند
 کاروانیان صورت واقعه بعرضش رسانیدند فرمود تا جلاد را حاضر کردند و خدا
 داد را نیز طلب نمودند چون چشم شاه بر خدا داد افتاد مهر و محبت او بر دل اثر
 کرد روی او نگاه کرد و گفت و الله اعلم که فرزند من است که در آن تاریخ در
 سر جاه کذا شته ام و او را نزد یک خود خواند و گفت نام تو چیست گفت
 خدا داد شاه گفت با چنین قوت و قدرت و جاه که تو داری چرا زدی میکنی و
 مال و درمندان بخوری خدا داد گریان شده و گفت خدا کواست که من در نگاه
 زدی نبودم بشاه معلوم شد که راست میگوید رحم کرد و گفت ترا آزاد کردم و از
 کشتن تو گذشتم بشرط آنکه توبه کنی و ملازم من باشی خدا داد داخلت داد و
 خدا داد زمین خدمت را بوسید و شاه را دعا کرد و شاه گفت که ترا بختیار نام
 کردم که بخت یار تو باشد و او را امیر آخر سالاری داد و باقی وزوان را توبه
 داد و غلام خود را فرمود تا مواجب ایشان را تقییب نمودند و بخت یار که
 خدمت در میان بسته و هر روز نوازشات به ایشان میکرد و طویله را نیکو
 سرکاری میکرد تا آنکه روزی اسبان فریه شدند اتفاقا یکروز شاه
 در طویله آمد و اسبان را مشاهده نمود که جمله فریه شدند دانست که از کفایت
 غنچهاری بختیار میباشد با خود گفت کسی را که کفایت و غنچهاری چنین باشد
 بختیار را طلب کرد و کلید خزانه و مهر مال را به بختیار داده گفت خزانه را توبه سپردم

و بختیار زمین خدمت بپوشید و شرط خدمت بجای آوردن خلعت
 با و داد و بختیار مدتی خزانه داری کرد و دیانت رسانی بجای آورد کار او بجای
 رسید که شاه هر کاری که بود مشورت به بختیار میکرد و بحرف او عمل مینمود تا
 صاحب اختیار شد امرا و وزرا و سلاطین تمام برومی حسد میبردند با یکدیگر
 خلوت کردند و میقتند که شاه را با بختیار در غضب آوریم که در ابی قریب
 و بی آبرو کردار از قضا روزی بختیار در خزانه بود و شراب میخورد تا نمیب
 که در بانان در رابسته بودند بختیار روزی در حرم آورد که بجان رود در غایت مستی
 نمیدانست که بجای میرو که ناگاه بدر حرم سرای شاه رسید شهباز را دید
 افرخته و فرسخان نهاده و کسترده و تحت از عاج نهاده و
 بران تحت جامهای اطلس انداخته و بختیار از حالت مستی تصور کرد که
 خانه خود است در تحت نشیبت و شمع در دست گرفته خوابیده بعد از آن شاه
 زمان در سرای خود آمد بختیار را خفته دید بانگ بروی زد گفت ای بد بخت اینجا
 چه میکنی بختیار سر از خواب مستی بر آورد و هوشیار شد و در پای شاه
 افتاد و پشاره ماند شاه غلامان را طلب کرد تا بختیار را در بند کنند بعد از آن
 شاه تیغ برداشته نزد بختیار رفت و گفت راست بگو که درین وقت در
 تحت خاص من از بصر چه آمده بودی چه فکر داشتی بختیار گفت ای پشاه
 چه زهره باشد که بی اختیاری پای در مکان امان چون تو پای پادشاهی بنهد
 و که از زهره باشد که این مقدمه را تصور کند که چون من کدافی که پرورده
 خان نعمت شاه باشم خیانت بدو مان ثما و رزم حاشا که حق تعالی
 واقف الحال است که طغی در حق این کینه سمق دار بود غلط است و محض
 غلط حق بعزت الله تعالی که از حالت مستی و بیوشی در اینجا بی اختیار

اتفاقاً ده ام و تصور بخانه خود کرده ام و این حرکت بجالت مستی واقع شده
 باقی شاه حاکم است بجز چه میفرماید مختار است . بلبت
 گرگشتی و جرم نخبشی بنده سرور است تمام بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم
 شاه تحمل کرد و شیخ غضب بر غلاف کرد و فرمود تا زنجیری محکم آوردند
 و بختیار را بستند بزندان فرستاد بعد ازین حال را خوب معلوم کند
 چون صبح صادق عرضه کتبی را بنور خود منور گردانید شاه در بارگاه خاں
 ارکان دولت را حاضر نمود چون ارکان دولت جمع شدند وزیران را
 نزد خود طلبید و قصه نخبستیار را در میان آورد چون وزیران فرصت
 یافته بودند با خود گفتند که وقت آنست که کار نخبستیار را بازمیم
 بعد از ان وزیر بزرگ کف عمر و دولت شاه زیاده باد کسی که در
 صحرا بزرگ شده باشد و با دزدان ناقص عقل تربیت یافته باشد بسیار
 خون ناحق ریخته باشد او را آدای خدمت شاه لایق نباشد ما را زین بی
 ادبی ما مشاهده شد و قوت اظهار نمود احمد سد که بر شاه ظاهر گردید باید
 که او را بنوعی سیاست بفرمائید که دیگران که عبرت دیگران باشد
 شاه فرمود تا بختیار را حاضر ساختند شاه گفت ای هرامزاده نادان ترا به آن
 حالت به این مرتبه رساندم احوال خیانت فیما فی نخبستیار آب در دیده
 بگردانید و گفت دولت و عزت شاه باقی باد بخدا سوگند که خیانتی از
 سن واقع نشده و من از حالت مستی باینجا افتادم و خدا آگاه این احوالست
 شاه فرمود که امروز هم او را در زندان ببرید تا بهتر ازین معلوم گردد
 نخبستیار را در زندان بردند و چون شب شد از قضا آنشب بجرم دیگر خلوت
 کرد وزیر مجال فرصت یافته دایه را بخواند و گفت زمین ما را بجزنت حرم

محترم شاه برسان و بگو که ای فخره زمان این چه حرفست که ما در حق می شنویم
 که این صحرانی در بد فعل حال و رزوک ترا در سانی شهر عالم شهره سازد و بنا کار
 انکت نمای عالم گرداند اگر خواهی که شاه از تو راضی باشد و ترا عفو کند آنچه ما
 میگوئیم تو بشاه بگو که ما خیر خواه تو یباشیم و حق نیک خوارگی داریم چون شاه بیاید
 بگو که این دزد بچه را آدمی و او را نخبستیار نام دادی با خود کتاج کردی تا او بغرت
 خود عزه شود و حرامزادی را پیش گیرد آدم نزد من فرستاده و مرا بنجد خوانده و گفته
 مرا قبول کن که من شاه را هلاک کنم و ترا بر کیرم و پادشاهی بنجد قرار بدهم چون
 تو اینها را بگویی شاه او را سیاست کند این تهمت از تو بر خیزد بعد از آن
 دایه آمد ای منصف را از زبان وزیر بلکه آفاق گفت ملکه در جواب دایه گفت که
 من چرا این تهمت را بر خود بندم و خون ناحق او را بریزم دایه گفت ریختن خون این
 ناحق مباح است بگو آنکه سالها دزدی کرده و خون بسیار ریخته و هر پریشی
 که در قیامت تو کنند من جواب گویم ملکه عاجز شده و چاره ندید گفت این
 معنی را قبول کردم دایه بیرون آمده باز خانه وزیر رفت و گفت خواطر جمع
 دارید و غبارا ز دل بردارید که آنچه گفتی گفتیم علی القصباح بخدمت شاه حاضر شوید
 و آنچه توانید بگوئید

آمدن وزیر اول بخدمت شاه آزاد نخت

بعد از آن وزیر اول بخدمت شاه آمد زمین بیوسید و گفت مطار فخت
 سلطنت آسمان رفت زمین بطلت خورشید طلعت برجیس مولت مریخ
 نهایت عطار و فطرت زهره نخبست ماه طلعت خورشید جبهان پادشا
 عالمیان خلد اند تقالی در کمال سعادت با طلال سلطنت از شرق آید پاینده

زنجیر شدن سجنیاد و آوردنش به نزد شاه آزاد سنجت



طالع باد بر نواب کامیاب پوشیده نماز که در باب وزدی که خسرو کیتی
 ستان او را مجوس ساخته اگر شاه عالم حرف وزیر را قبول نذر دوزخ خاص
 معلوم نماید شاه چون این سخن شنید از مجلس برخاسته و بجرم رو خفا ده
 از ملکه احوال پرسید و ملکه آنچه وزیر گفته بودند بسمع پادشاه رسانید شاه گفت
 درین باب به کناه از منت بعد از آن از حرم بیرون آمد وزیر را گفت اندیشه
 این قیاس با بکار که عنوان باید و نه وزیر گفت که تیغ ابدار بر کشتن
 اوقا هر باشد شاه فرمود تا بختیار را از زندان بیرون آورند شاه گفت ای بختیار
 فرموده ام تا بیخ عمر ترا از زمین برکنند تا خیانت کنندگان عالم بدانند
 و تمام عبرت گیرند بختیار پامی تحت ملک را بوسه داد و زبان بدعا و ثنای
 پادشاه برکشود گفت رایات آسمان فرسای مخدوم اکابر خورشید و
 کشور کشای خسرو و امی شاه تاج سلاطین عالم بخش تخت آرامی کین خسرو زنا
 بدیع الله تعالی سبحانه بر مفاق عالمیان بالفراض و انفا دوران
 ستوده باد بر ضمیر منیر شاه پوشیده نماز که این مکینه با وداع جان باید
 کرامت صاحب شریعت کهر بار چنین فرموده که هر کس که بکینا به
 خود ظاهرا هر نکند بخون دسعی کرده باشد و حق جل جلاله صاحب السر و الخفیات
 گواهد است که بنده ازین تمت بکینا هم و لیکن حال بنده چون حال آن بازار تکا
 که اقبال از او بر کشته بود و بر هر ممتی که رومی آورد بمرا و نیر سید
 پادشاه گفت چگونه بوده است آن حکایت بختیار گفت ای پادشاه عالم
 در شهر بصره بازار کافی بود و مال بسیاری

داشت

حکایت کردن بختیار از خواجه تجار در نزد شاه از او

بفرمائش همه عالم سر بر
 نمودی مال او روزی او
 نه بتوان کرد چاره طالع بد
 برفتن رونقش مال بسیار
 همی نقصان بال و گرفتش
 بخود این منکر و بمعنی رسانش
 برای مردمان آن سپهچان است
 خرم غله کم نم اینجا به انبار
 کران تر میشود مان بهر خلقان
 که مال کم شده شنید بیایم
 خریداری هر جنسی نمودش
 نداشتش قضای مندرجاً
 بهار آمد حجب از کرد پا مال
 که در مال غله گشت بسیار
 که سازم انتفاع دو برابر
 چنان شد غله و اشیا ارزان
 بدل بازار کان خیر گفت
 که از نقصان لم بر حال خود خست
 نمی ماند بر او یک پر کا سه

مر او دولت از قارون قرون
 به شهمی که او رو مینهادی
 تا خرمش اندر طالع آمد
 ز بعد شش آن تجار همیشیا
 به کشور که در سودا برفتش
 غرض سالی ملک خویش ماندش
 که جنس خوردنی اندک کرانت
 کنم ترک سفر سال ز نهار
 که اندر آخر سال زمستان
 فروشم انتفاع خود بیایم
 غرض سرمایه خود هر چه بودش
 خریدش غله و کردش به پایا
 قضا آن سال باران گشت بسیار
 بدل گفت جوان خواجه تجار
 گذارم تا فروشم سال دیگر
 قضا سال دیگر از برف و باران
 که کس صاحب بخشی جنس مفت
 که اکنون باید این جنس بفروخت
 نمیدانت تقدیر الله

حکایت کردن بختیار از خوابه تاجار در نزد شاه آزادبخت



عمر آن سال از باران بسیار
 تمام خانه‌ها و پیش‌خرابه‌ها
 قضا در غله مانده‌ها و بچه‌ها
 بجز انبارها و سیلاب بگرفت
 بگنجیدش همه اجناس و کندم
 بگفتند ای شاه شاه جاندار
 ازین گرفتار عالم شور بگرفت
 نمودش جنس را خالی در انبار
 بسی دادش بجز مردم در حال
 غرض بازارگان آن بنیوا شد
 ز دیده گوهر خوینبار افشانند

عمر آن سال از باران بسیار
 تمام خانه‌ها و پیش‌خرابه‌ها
 قضا در غله مانده‌ها و بچه‌ها
 بجز انبارها و سیلاب بگرفت
 بگنجیدش همه اجناس و کندم
 بگفتند ای شاه شاه جاندار
 ازین گرفتار عالم شور بگرفت
 نمودش جنس را خالی در انبار
 بسی دادش بجز مردم در حال
 غرض بازارگان آن بنیوا شد
 ز دیده گوهر خوینبار افشانند

نظم

با که گویم حال خود را ای فلک
 من ندانم روز کارم خوار شد

آنچه با من کرد دوران فلک
 دولت از من رفت و محنت یار شد

نماندش نقره و رخت و زروس
 تا میر فروخت آن ناز پرور
 به بنیم چون شو حکم خداوند
 خریداری نمودش آن خردمند
 بگشتی چنگله ما و اگر گشتند
 قضا آور اگر رفت از پای ما فرق

غرض بازارگان کردید مغلس
 ز آخر رختها کاو داشت در بر
 بگفتایک سفر سازم سوی هند
 ز اجناسی که بد میبویب در هند
 به راه رفیق چقدر رفتند
 قضا گشتی آن تجار شد غرق

چو شد غرق محیط آن خواجه مختار
 باعل در رسید حکم بزوان
 کرسنه بود تشنه دیده گریان
 کف پایش شده آزرده از خاک
 غرض میرفت آن تجار مالان
 که امی صاحب روای مستندان
 خداوند باحق دو ستانت
 به لوح و کرسی و عرش و سموات
 غرض تیر دعایش بر هدف خورد
 رسیدش ناگهان آن خواجه مختار
 قضا را بود آن شهر سرانذیب
 در دروازه آمد خواجه مختار
 چو آن تجار را خواجه بیدیش
 بدیش آن خواجه را بسیار دولت
 همیشه بود در فکر حنای حق
 غرض آن خواجه دید آن مرد تاجر
 بگفت ای مرد نام تو چه باشد
 غرض بازار کان احوال خود گفت
 چو واقف خواجه از احوال و شد
 بگفت ای مرد و دارای چه بگذار
 بیامن را بود صحراے بسیار

قضا از حکم جبار چه بگذار
 همی رفتش پیاده در میان
 برهنه پا و عاجز در میان
 نموده از ندامت دیده خونبار
 همی نالید بر درگاه بزوان
 روان بخش دعای درد مندان
 بحق مخلصان آستانت
 که بر من رحم کن از ظلم و آفات
 ملک کو یاد عایش بر فلک برد
 بیدیش خواجه با مال بسیار
 که بودش هر متاع زینت و زیب
 بیدیش خواجه با مال بسیار
 بروی او زلفت بگریدیش
 غریبان را نوازیدش زلفت
 سجا تم عدل و جود او را موافق
 بیامد نزد او بار خست فاخر
 بمن بر کونثر اوت از که باشد
 به نزد خواجه حال خویش نهفت
 دلش غم دیده اندر حال او شد
 نداری طالع از این کسب تجار
 دراعت کن بر این امی نخو کار

سر حاصل دهم من انصافیت
 در انیمت که حاصل را بجاری
 و هم خرج و لباست را سراسر
 چو خواهی واقف از احوال او شد
 بگفتا با ملک تجار نهشیار
 که نتوانی کنی کار زراعت
 بیا سرکار صحرائے من باش
 حساب خرج و دخل و حاصل مال
 بخور هر چیزی خواهی هم پوستے
 امانت دار همچون تو کسی نیت
 توئی لایق بکار سر فزازی
 غرض جمع و حساب تخم صحرا
 همه با دست خواهی داد یک سر
 تمامیر اکیدش را با و داد
 غرض انبار و بار با و فاد
 که بخت بد نکرد در جهان نیک
 سیه هرگز سفیدے بر ندارد
 غرض یکمال آن تجار بد بخت
 بصحر بود سرکار زراعت
 همه باغ و همه صحرا و خانه
 بدست آن ملک تجار بودش

کتم آماده چیزے از برایت
 بمن که حاجت همه چیز می که داری
 زراعت کن بصحرای دلاور
 دلش غمیده تر از حال او شد
 که در هتقانی کنی نام بردار
 که بوده کسب کار تو تجارت
 سراسر از تمام انجمن باش
 سیاه کن ازین پس تا سر سال
 ولی در سعی کار خود بکوشے
 چو تو در این زمانه مفلس نیت
 کنی سرکاری و تدبیر سازی
 ز باغات و ز رخت فرش و دیبا
 کلید خانه و اسباب و گوهر
 به انبار و بصحرایش فرستاد
 ولی بر خواهی این دانش کجا بود
 نیاید آسمان با خاک نزدیک
 درخت نا امیدے بر ندارد
 نمودش عیش مال و نعمت و رخت
 به حکمش زارعان با محبت
 همه میوه همه غله و دانه
 غرض سالی حساب خود نمودش

دو بالا دید حاصل را زیاده
 بدل کفایت ملک تجار نادان
 اگر این جمله حاصل را بارباب
 کجا با من دهد آنچه زیاده است
 که قدر کندم حاصل ز صحرای
 در آن قار را محکم نمودش
 قضا را زد تا کشتند واقف
 بکنند قار و بودند جنهارا
 وزان جانب ملک تجار و بارباب
 بدیدش خواجه چهل را فرزند تر
 بکفایت با ملک بختار و انا
 شده حاصل فراوان تر ز هر سال
 غرض دادش زیاده بر زیاده
 بکفایت این بکفایت را بارباب
 فلان روز می با نیمت دار کندم
 نمان اندر فلان غار کردم
 کنون چون لطف تو دیدم زیاده
 بکن همراه من جمعی در آنجا
 غرض خواجه دو تن همراه او کرد
 بدل کفایت چه کرده خیانت
 غرض زانو ملک تجار عاقل

قضا بخت بدش کرده این شاه
 که حاصل کشت در صحرای فراوان
 و هم من از برای حکم نواب
 غرض در فکر این معنی نماید است
 بغاری بود پنهان کرد آنجا
 کجا فکر قضای خویش بودش
 روان کشتند اندر کو طایف
 بجایگزاشتند یک برگ کاه را
 نمودند چون حساب آن سبب
 که بودش حاصل از هر سال تهر
 که ای دانای همیشه را توانا
 و هم با تو فراوان نعمت و مال
 چه دیدش خواجه تجار این اراده
 که کردم لطمی ای سرکار نواب
 نهان از زارع و از جمله مردم
 پشیمانم چرا اینکار کردم
 اگر داری تو با حاصل اراده
 رویم غده بیارم ای دلارا
 دل خواجه ز ما چرشد پر از درد
 کند خاک خیانت در امانت
 رسیدش بر در آن غار حاصل

بیدیش برده اند دزدان بدخواه
 بیامد روی زرد پر خجالت +
 ازان خواجه شدش بسیار دلگیر
 نمود اخراج او را زان ولایت
 نه روی ماندن شهر سر اندیب
 بداشش دید که بیان دلارا
 غرض آن خواجه تجار سیاحت
 نماندش آبروی و نه زرو مال
 همی اندر بیابان خواجه مختار
 همی گفت که یارب چون نمایم
 خداوند اسمی دانم چیکوم
 عجایب طالع بر کشته دارم
 ندارم روی رفتن در ولایت
 خداوند بکن منگری بجالم
 غرض رفتش ملک خواجه بصحر
 بیدیش شنش نفر مرد شنوباز
 غرض آشنا خندان خواجه تجار
 ملک تجار گفتش حال خود باز
 بگفتند غم مخور ای مرد عاقل
 رویم در طالع تو ما بدریا
 اگر گوهر اگر خر مهره باشد

نبودش اندر آنجا یک پرگاه
 بگنجا برده اند دزدان بگارت
 شد از کار ملک تجار بدگیر
 دل خواجه شدش با صد ندامت
 نه روی رفتن جانی بتقریب
 همی میرفت غم دیده نصیحا
 زد دستش زفته کنج و کوه و تخت
 همی میرفت آن غم دیده احوال
 بنا لیدش بدرگاه جهاندار
 بجن یارب ز حسرت دلکشایم
 که بی مال و زرو می آبرویم
 که خود را روز و شب سر کشته دارم
 همه مالم شده اشک ندامت
 بکن چاره که من چاره ندارم
 رسیدش ناگهان در نزد دریا
 که غواصی نمودند باد و صد ناز
 به پرسیدند حال آن دل افکار
 شنیدند هر چه گفتش آن شنوباز
 اگر بر تو نمانده مال و حاصل
 بیاریم همه سرچو خواجه حقیقی
 که اندر طالع تو جسمه باشد

دهمیم با تو که سازے تو شه راه
 غرض رفتند غواصان بدریا
 بیاوردند هر یک یک جواهر
 بدادندش کھر با خواجه تجار
 غرض برداشت تاجر کو هر دوزر
 میان راه دزد چپند دیدش
 که دزدان این جواهر ما به بستند
 ته مر وارید بھنسان در مین کرد
 چو پرسیدند حال خواجه تجار
 برون افتاد کوه سر از دمانش
 زدند بسیار او را که دلاور
 غرض رفتند دزدان زان بیان
 چو با خود آمد و دید آن ته کو هر
 بشد خاطر جمع در راه افتاد
 پیردش آن جواهر نزد صرف
 قضا صرف مرد جوهر می بود
 مراد اعمتاد پادشاه بود
 ملک تجار چون بر آن جواهر
 بدیدش مرد صرف بد اختر
 بدل گفتا که این دزد است کو یا
 بگیرم من کریا بش که شاید

روی در نزد عالیت اسی دلا را
 همه هوشش نفر مرد دلا سا
 که بهر مایه دیباے فاخر
 بگفتند خرچ کن اسی مرد هیشا
 بسوی هند رفت آن تازه کو هر
 ملک این فکر در خاطر رسیدش
 بریزند خونم و از من بگیزند
 آه داند را بھنسان در پیرین کرد
 بجز او زلفت دیر جهاندار
 بدیدند دزد ما در عیانش
 نشان مابده باقی و یکر
 بجا ماندش ملک تجار حیران
 که در پیر هیش کرده متقرر
 قضا اورا کدر بر شهر می افتاد
 که با خود خرچ دارد کو هر صراف
 به نزد شاه عالم سرورے بود
 که دو تمند و صاحب انتفاع بود
 به نزد جوهر می چون اهل فاخر
 عجایب و انھک لعل و کو هر
 که دزدید است ز جانی لعل دل خواه
 دیگر باد عوسی کوه سر نیاید

کریانش گرفت آن مرد صراف
 جواهرهای دیگر را چه کردی
 ملک تجار نگره بر کشیدش
 بگفت ای مرد صراف وفادار
 که دیدم من بسی رنج زمانه
 بد و صراف گفت ای مرد نادان
 مرا صندوقچه پر بدز کوهر
 ز من کم گشته مدختهای دور
 بدو صندوقچه لعسل و جواهر
 غرض تجار حیران شد از اینکار
 همه مردم ستاده بر کنان
 همه گفتند این دزد غیور است
 دروغ هرگز نکوید مرد صراف
 غرض دعوا بنزد شاه برودند
 شنید گفت با صراف بشیبا
 بگفتا باشنشه مرد صراف
 یکی صندوقچه پر بدز کوهر
 کنون دیدم ز مال خود نشانی
 به تجار دلاور شاه فرمود
 ملک تجار گفت ای شاه دیندار
 غرض احوال من دور و دراز است

بدو گفت بگو این کوهر صراف
 کجا بردی کجا در خاک کردی
 بز دوست و کریبان را در پیش
 دل غمیده من را مسیازار
 بدو و حجبم کج همسروم بهانه
 کجا دست از تو بر میدارم آسان
 در آن صندوق مروار بدیکسر
 نشانش نزد تو اکنون ضرورت
 که بد نامت کنم در شهر آخر
 که شد دعوائی ایشان هر دو شوار
 با ایشان هر طرف بجز نظاره
 با و تنبیه یا کشتن ضرور است
 از بوده است زینان کوهر صراف
 دو تن دعوا سومی خرگاه برودند
 که عرض خود بگو ای دام بردار
 که کم کردم از میان کوهر صراف
 که از من کم شده ای شاه کشور
 که خواهم مال خود دیگر تو دانی
 که عرض تو چه باشد عرض کن زود
 مرا بگو و بعالم مال بسیار
 خدا که ازین احوال راز است

که غواصان شنوبازان دریا
 سه دانه وز دبر و اندر بیابان
 بود این هر سه مروارید شهوار
 خدا خود شاهتای شاه ایام
 شنید گفت حرف تو دروغت
 بدادش آن جواهر با بصراف
 بفرمودش شنید پندان
 در آن زندان بماند آن خواجه تجار
 که یارب از جهان نومید گشتم
 زن و فرزند خود انکار کردم
 نهادم رو بصر او بیابان
 به آخر و چنین جایم رسانده
 خداوند بتوا امیدوارم
 دلم در آرزوی کوه دکانم
 بسی مدت که ز حتمها کشیدم
 امیدوارم رسم یکبار دیگر
 بسازم با غم و حجب زمانه
 خداوند اتو روزی میرسانی
 بکن فکری تو یارب بر من تهنان
 بخت این و بجاگ راه افتاد
 همان غواصها یعنی شنوباز

بمن شش دانه داوندای شهنشاه
 سه دیگر ماند بر من ای محبتان
 ز حق مال من ای شاه دیندار
 که غواصان بن کردند انعام
 سخن های تو یکمربی فروخت
 ستاده مردم عالم به اطراف
 که تا بردند تا جبر را بزندان
 بنا لیدش بدرگاه حبه اندر
 ز ملک و مال نا امید گشتم
 دل خود در حبه ان افکار کردم
 که نان پیدا کنم از بچه طفلان
 بزندان بلا من را نشاندی
 بکن چاره که من چاره ندارم
 ز بجز زن و چشم خون و شام
 زن و فرزند و لخوا هم ندیدم
 زن و فرزند خود ببنیم مگر
 نیایم من برون هرگز ز خانه
 تو آزادی من را می توانی
 که بیرون آیم از این فقر زندان
 خدا گوید ما دو مطلبش داد
 که داوند گوهرش از روی اعجاز

و دان کشور گذر کردند ناگاه
 بجز از شنو بازان بزرگتر
 غرض غواصها در آن ولایت
 بجز هفت شب جمعه بزدان
 که تا سازند تصدق بر فقیران
 قضا را چون شب جمعه برآمد
 بر رفتند آن شنو بازان بزدان
 قضا تاج را دیدند عمنناک
 گذشته مومی سر از سینه او
 نشسته و پرسیدند حالش
 تمامی حال خود با کار صراف
 چو غواصان شنیدند حال تاجر
 بر رفتند جمله در نزد شهنشاه
 قسم خوردند نزد شاه دوران
 بدادیم با فلان مرد تا خبر
 که مرد جوهری حمیل نموده
 زیاده تر ازین ظلم فراوان
 غریبی بکنایه رکبذاری
 جواش در صف محشر چه کوهی
 غریبان را تو باید و انواو
 چو شنید شاه این از مرد غواص

شنید جمله نزد شهنشاه
 بنزد شاه تو شس بود بیشتر
 همی گشتند هر جانب بجزت
 همی رفتند غواصان ز احسان
 کنند آزاد بعضی پازندگان
 جفا و جور تا خبر بر سر آمد
 که تا رحمی کنند بر آن فقیران
 در آن زندان نشسته بروی خاک
 ز حق صحبت دیرینه او
 پرسیدند تیر ملاش
 بکفت آنجا به غواصان اطراف
 نمودند حمیل صراف ظاهر
 نمودندش از این احوال آگاه
 که ماشش دانه مروارید غلط
 کنون چون بر شده این حرف ظاهر
 که آن چند دانه کوه را رابوده
 که کردی مرد تا خبر را بزدان
 بیازارے ز حق شرمی نداری
 بدی کردی تو در جای کوهی
 بخوبی کارایشان بازی
 شنیدند مردمان از عام و از خاصا

شهنشه عصر بودش با عدالت
 فرستادش که آوردند تا جگر
 طلب فرمود صراف جفاکار
 چرا کردی چنین ظلم فراوان
 بحق این غریب زار و رویش
 نقادش لرزه بر اعضای صفت
 شدش ظاهر که با او حید کرده
 بدار آوغتیش آن مرد صراف
 بیوسید روی تا جبر را بجرمت
 کلید کنجها را داد با او
 غرض بودش ملک تجار پیشیا
 چنان شهرتش ظاهر بعالم
 وزیران شهنشاه جها نذر
 سسی میخواستند ساز و کناهی
 قضا یگروز تجار و فادار
 نظر کردش بر جانب دیوار
 برفت و زود قدر می کل بیاورد
 قضا در پشت دیوار حسنه
 بدیوار خزانه کل زد اندم
 بگفت اسی پادشاه نام برد
 که او با دخترت معشوق گشته

ازین گفتار ما بردش فحالت
 ز زندان ساختندش زود خاطر
 بد و کفنا که امی مرد دلازار
 چرا تمت بختی با غریبان
 چرا کردی جفا و ظلم و تشویش
 ستاده مردم عالم با اطراف
 به جبر و روز مال او ببرد
 به تا جبر داد مال و گوهر صراف
 ملک تجار را کردش کرامت
 در لطف و کرم بگشاد با او
 خزانه دار آن شاه جهاندار
 که بد هم خلوت آن شاه اعظم
 حد بردند بر آن خواجه ستمدار
 که بند در زمانه روسیاهی
 برفتش در خزانه با دل زار
 بدید سوراخ موشی شد نمودار
 نمودش محکم و بسیار غم خورد
 بدیدش خواجه تجار یکانه
 وزیر آمد بنزدش هاندم
 خبر داری از حال خواجه تجار
 ز عنوان نمک کو یا کند گشته

بمرقمه در خزان من همند م
 که بر دیوار گل میزد و کفانی
 شه عالم برفتش در خزان
 بیا بد آن گل تازه بدیدش
 غضب فرمود با آن خواجه تجار
 بفرمود چشمهایش را بکند
 بگرداند او را دور بازار
 برفت آن لحظه در صندوق خانه
 ندیدش دختر خود نه کنیزان
 نکا هی کرد بر فرشتش درو بام
 یکی پیر کنیزی خانه بان بود
 پرسیدش جهان شاه دلار
 بشه آن پیرزن از لطف فرمود
 شده دومه که زفته جانب باغ
 فلانه باغ گلشن رفته دختر
 شه عالم چو اینمغی شنیدش
 بگفتا حیف از آن تجار و نخواه
 بر روز حشر چون گویم جو ابش
 غرض شاه جهان کشتش پیمان
 که گفتند اختر ابر خواجه تجار
 بیا بد نزد تجار دلاور

محشم خود از ان خلوت بددم
 بتو کفتم کنون دیگر تو دانستی
 که تا معلوم سازد این فیانه
 کجا با حق و باطل میرسدش
 طلبگر و شش تجلوت با دل زار
 و کرد فرمود بر اسبش به بندند
 که تا مردم شوند جمله خبردار
 که بنید دختر خود از کجسانه
 نه خد متکا رونه خواجه سرایان
 نبودش عالم آرا سے دلام
 نشسته گوشه چون بکیان بود
 که آیا در کجا شد عالم آرا
 که دختر در حرم دلگنگ میبود
 که تا دل خوش کند از بلبل وزغ
 در آنجا هست آن سرو صنوبر
 ز دل آه شیر بار سے کشیدش
 که کشمش بیکینه کندم بدینا
 که خواهم سوخت او سوز غدا بش
 بدار آ و خفتش جمله وزیران
 وزان پس آن سمش شاه جهان
 ببوسید پشت پایش زار و مضطر

بخت ای بکینه غم رسیده
 که گفتن تهستی با تو زیران
 دو چشمت راعبت ضایع نمودم
 حلام کن که آرزوم ترا من
 بشه گفت ملک تجار بسیار
 دلم خواهد روم در شهر خود باز
 زن و فرزند غمناکم به بینم
 شنیده دست بردیده نهادش
 باعث ده نفر همراه او کرد
 ابا آن ده نفر با کج و کوه
 به نزد خانه خود در رسیدش
 نمودش چشم بنید روی ایشان
 تمامی باقی عمرش بخلوت
 غرض چون کنس اندر طالع آید
 رسد چون دولت از نزد خداوند
 چو طوطی کز غم افلاک بدکار
 کنون باز آمدم بر حرف گفتار
 غرض چون بخت یار نام بر دار
 شه آزاد بخت از راه امید
 بختا بخت یار از لطف و احسان
 که تا فردا دگر بینم چه آید

حلام کن تو ای محنت رسیده
 ترا آرزوم از گفتار ایشان
 که در فکرت حق و باطل نبودم
 بگو هر خواهشی داری توازن
 که دارم آرزوی ملک و دیدار
 به بینم شهر خود را ای سزاوار
 ابا ایشان بکام دل نشینم
 قبول خویش فرمود این مرادش
 بسی در تو کهر همراه او کرد
 بشه مصر آمد آن بد اختر
 چه حاصل روی طفلان را ندیدش
 نهادش روی خود بر روی ایشان
 ابا اهل و عیالش داشت صحبت
 کسی تدبیر آن طالع نشاید
 نه بتوان بنیوا شد ایخردمند
 پنخس طالع خودش کرد رفتار
 بجز بخت یار نام بر دار
 نشه گفتار حدیثت خواهه تجار
 سخمایش ازین معنی پسندید
 برند امر روز دیگر هم برندان
 دل طوطی ز استغناک شاید

بیا طوطی که دیگر شب رسیده
 چنین گویند استادان دانا
 که چون شب بختیار از کار کردون
 بنایدش بدرگاه جهاندار
 خداوند بکن منکر بی بجا لم
 ازین غم خواطر من شاگردان
 چنان نالید بر حق آن دلاور
 بعالم پرده حسرت کشیده
 سخن سنجان هشیار و توانا
 بزندان ماند با چشم پر از خون
 که یارب در غم زین پیش گذار
 بکن منگبری به تدبیر و ملام
 دلم از رج و غم آزاد گردان
 که تا شد صبح عالم شد منور

آمدن وزیر دوم روز دوم در خدمت شاه
 آزاد بخت

سخن سنجان و با جاه و هویدا
 بدور شاه صف بستند مردم
 که قتل آن یکانه بد مرادش
 زبان بگشا دو گفت ای مرد هشیما
 همیشه روز کار است با دیروز
 ازین بد نامی خود دست بردار
 که رسوا می کنند آخر شما
 چو دریا از غم تند سز خوشید
 نمودند حاضر از زندان خوشخوار
 بگفتا ای جوان غم رسیده
 که گیرند جمله خلقان از تو عبرت

چنین گویند استادان دانا
 وزیر دوم آمد روز دوم
 وزیر از خشم و کینه لب کشادش
 ز خشم بختیار نام بردار
 خدا بخت ترا سازد دل افروز
 ولی ای پادشاه نام بردار
 بخش این بچه وزد بجیمیا را
 چو شه این کهنه را از کینه بشنید
 بگفتا بختیار نام بردار
 چو شه بروی او بگشا دیده
 کنم ز انسان ترا اکنون سیاست

بگفت این و طلب نمود و جلاد
 چو باز ویش گرفت از تند خوئی
 سزایت میدهم از تیغ خو بخوار
 بگفت ای شهنشاها جاندار
 بگویم یک سخن گراست باشد
 و گر باشد دروغ ایشاه عالم
 خدا فرموده برست آن و بر خلق
 شده احوال من مانند یحیی
 ولیکن بکیناه و خجیبر بود
 چو شه شنید آن گفت رجان سوز
 بگو چون بوده است احوال یحیی
 چو رخصت یافت آن فرخنده گفت
 زبان بگشاد و گفت ای شاه دانا
 زنی بودش که از اصل زنا بود
 قضایحی بسجد رفت یکروز
 بدیدش صورتی چون ماه تابان
 چو آن زن دید آن فرخنده حضرت
 بگفت ای نوجوان جانم فدایت
 دلم خواهد که من با تو شوم دوست
 اگر امشب شومی جانانه من
 و هسی کام دلم ای شاه خجبان

گرفته در کفش شمشیر فلواد
 بدوشه گفت این ساعت چه گوئی
 چو شنید بخت بسیار نام بردار
 امان ده تا کنم یکلیکه گفتار
 ز قلم این زمان در خواست باشد
 بفرما قتل من سازند آیدم
 که ایمان در جهان صبر است مطلق
 که ماندش در بلا ای شاه دانا
 کجا برانگه با او بر اثر بود
 بگفت ای جوان مردک فسروز
 بیا و کن حکایت در بر ما
 بدانسان بختی نام بردار
 شنیدم کن در ایام تکیه
 تمام کار او جور و جفا بود
 براه مسجد آن داناسی فیروز
 که روشن شد ز رویش چرخ کردان
 بیا بد زدا و با صد محبت
 سرم با دافدای خاک پایت
 شوم با حسرت روی تو ای دوست
 قدم زنجبه کنی در خانه من
 شوم خرم ز وصلت بادل و جان

چو بخی این سن بشنید از زن
 نگویم مصیبت هرگز بدینا
 چو آن زن بشنود اینها ز بخی
 به آخر تهمت گفتن بجزرت
 چو او پیغمبر صاحب زمان بود
 من غم دیده تخلصی حیران
 غویب و یکدیگر تخلصا و بکین
 درین غربت حکویم ای شنش
 اگر من بختیارم ای شنش
 بخت و بوسه ز در بر پایه تخت
 بختا صبر باید کرد حسندان
 بیرون جانب زندان تنگش

بخت اینکار هرگز ناید از من
 نخواهم کرد هرگز ای ولاد
 گرفتش خشم زان مظلوم وانا
 شهیدش ساختند از روی محنت
 باخر عاجز از کمر زمان بود
 چه خواهم ساخت با این خلق مردان
 خدایار من عند پدوس
 ازین احوال کی باشم من آکا
 چه حاصل بخت من برشته از راه
 چو شنید شاه آزا و نکو بخت
 برید امروز او را هم بزندان
 که تا فردا چه باشد نام و نکش

آمدن وزیر سیم روزیم بخدمت شاه آزا و بخت

وزیر سیم آمد روز سیم
 چو آمد آن وزیر بی مروت
 بگفت ای پادشاه ملک شیراز
 کنی تا چند رحم ای شاه دوران
 بهتیرسم که این راز نمنعمه
 شود بدنامی از بجهر شنش
 سیاست کن تو این دزد جفاکار

به نزد شاه صف بستند مردم
 نشستن نزد شاه با عدالت
 شاه آزا و بخت عزت و ناز
 بحال بختیار از راه احسان
 شود بر هر دیار از خلق گفته
 شود شاه که داین مضت آکه
 هنوز تا کس نکرد دیده خبردار

<p>که بدنامی کشی تو آقا قیامت ز بس فسانه خواندش از ندامت بچشمش روز روشن همچو شب شد ز زندان محبت یار آنجا طلب کرد بزودی محبت یار نام برد گرفت از روی حسرت بازوی او یقینش شد که آن بازار خونت شود از معنی این شعر آگاه تو از خون من جیاهه بگذر بجلا و گفت دست خود نکهار زمین بوسید و خون زول چکیدش که شه از گفت و حرفش فروماند</p>	<p>بجای فلم میازم عدالت غرض که آن وزیر بمروت شه آزاد سجت اندر غضب شد دوباره در برش زخت غنبد کرد بیاوردند سر همگان خوشخوار بیا در غضب جلا و بدخو چو دیدش سخت یار آنوقت نیست بوسیدش زمین و گفت ای شاه که حق میگویم از ره اے دلاور شه از آن سجت نام بردار چو فرصت محبت یار از شاه دیدش بوسیدش زمین و این غزل خواند</p>
--	---

ملیت

<p>در قتل عبث مرا رسانی در دولت عز و کامرانی یا بی تو حیات جاودانی کز گشتن من بعلم مانی هر جور کشی تو میتوانی</p>	<p>ای شاه تو حال من ندانی ای شاه در از باد عمرت تبعیل کن بگشتن من معلوم شود ترا از ان پس در دست تو ام اسیر امروز</p>
---	--

<p>عجب کردش شهنشاه خوش ختم چرا غافل شدی از حقی جبار</p>	<p>چو این گفتار خواندش آن دلا شهنشاه گفت ای وزو جفا کار</p>
---	---

چرا پا در حریم من نهادی
جوابش بختیار از لطف فرمود
بختی آن خداوند هجبا ندارد
اگر در صفت نامنوس تو بودم
ولی صبر از هجسان بسیار خوبست
چنانکه آن شاهی اندر عرب بود
ز بی صبری رسیدش با غم و رنج
اگر شنواوه ملک عرب باز
نمیگشتی پشیمان از ارا دت
چو شه آزاد بخت این گفته بشنید
بخت ای بختیار این نوع بخت است
چو رخصت بختیار از گفتگی یافت
چنان مانند طوطی در سخن شد

چرا چشمت بزیب آرا کشادی
که ای شاه زمانه باش خوشنود
که یکتا هست و بی همتا و ستار
اگر دیده بزیب آرا کشودم
ز بی صبری رسیدم و کوبت
که او شنواوه ملک عرب بود
بنیقا و دشمن ملک و دولت و کنج
نمودش صبر ای شاه سرافراز
نبودش چاره بعد از ندامت
ز حرف بختیار اینها شنید
حدیث آن شننواوه حلب حیت
ز عقل و دانش خود روی بر تافت
چو شاهی دلفروز با سخن شد

حکایت کردن بختیار از بزاز شاه چینی در نزد شاه بزاز

چنین گفتگویی کند بختیار
که ای نامور شاه آزاد بخت
شنیدم که اندر دیار حلب
چنان بود عاقل و عادل و کریم
مرا و با یکی بود زنی با پسر
قضا آن پسر نام بزاز بود

ز شاه حلب آن مل نامدار +
تو با او پاننده اتعلم و سخت
بکی شاه بودش ز قوم عرب
که شد رفیع مردم ز رنج و ز غم
چگونه پسر کوهسری نامور
دشمن از زمان و زمین مشا بود

هنر ما و دانا نیش بشمار
 و لیکن که بهزاد بی صبر بود
 همیشه ابا نامداران متام
 قضا را یکی روز سوداگر سے
 شدش هدم آن یکانه سپر
 چو آن پیر همراز بهزاد شد
 پیر سید بهزاد از آن پیر مرد
 بگو با من امی پیر عمده کار
 بگو تا بدانم ز کار حبهان
 بته زاده بهزاد آن پیر مرد
 که من مدتی پیش ازین در سفر
 قضا دزد نامی ستدیده کا
 جدا ماندم از دوستان بلبر
 بر فتم شب و روز با آه و سوز
 قضا را که آن شهر بد شهر روم
 در آن شهر ساکن شدم نیش
 برون از حصار امی جوان نیاز
 شنیدم صدای امی هر مطربان
 بسی مشعل زر بسی شمع نور
 کنار جهان بر او دیدم چنان
 بدیدم همه ناز نینان ناز

ز لطف خداوند پروردگار
 بجز کار ایام صبرش نبود
 همی داشت صحبت بنام و بهنام
 ز اقلیم عالم حبهان آورے
 بهزاد گفت تا بسخن سر بر
 سخن از همه خلق بنیاد شد
 که دیدے بعالم همه کرم بود
 چه دیدی بد و نیکی از روز کا
 که چونت حال دل مردمان
 بدینگونه گفتار آغاز کرد
 بصرای پیر سے نمودم گذر
 بغایت بیرونند عالم بزار
 چپاوه روان کستم و دیده تر
 رسیدم بیک شهری امی و لغزوز
 که بد سنگ خارا در آن سنگ موم
 قضا را شنیدم صدای عجب
 به ختم در آن شب بسوز و گذار
 صدای دف و نامی هر پاسبان
 که پیدا شد از سحر آغاز بود
 کند شتند چون خواجه مطربان
 که جانم از اینجا بماند از گذار

که ناکه عاری پدید آمدش
 ز زیر سیکه عود جی یا نغم
 بدیدم در آن عود جی ز نیکار
 غرض آن پر یزاد کل پیر من
 یکی گفت این دختر شاه روم
 نگارین بود نام آن نازنین
 چو بشنید بجزا داین گفتگو
 در آنوقت با تا حیر نامدار
 رویم جانب روم با عیش و ناز
 بدو گفت تا جگره امی کهلوان
 اگر خواهی اندر وصالش رسی
 وزیر جبهان دیده نامدار
 با و راز خود را گذاری پیش
 چو بجزا دشنید از آن دلپذیر
 چو کردند جا نزد آن نامدار
 با خبر بیا کرد آن نامور
 که خواهم بگوئی تو اسرار نامدار
 که تا باب من با امید قبول
 که شاید تسلی شود خوا طرم
 بگوئید باب من امی نامدار
 نگارین بعقد من آرزو ناز

مرا روز کار را میدادش
 بدان عود جی از لطف بشناقم
 نشسته یکی دختر می نوبهار
 چو پیدا شد او اندران انجمن
 که در دست او سنگ باشد چو موم
 از گذشته شیدا زمان و زمین
 دلش بسته کرد دید در دام او
 چنین گفت بجزا دکی هوشیار
 پر بنیم مگر وصل آن دلنواز
 مشو پای بست غم دلبران
 که هر کار نماید دست کسی
 که داند سخنها می شهر و دیار
 بگوئی از و چاره کار خویش
 بر فلند هر دو نبرد وزیر
 ز هر جا شدش گفتگو آشکار
 ز وصف نگارین با دسر بر
 بیاب من اینخرف امی هوشیار
 طلب سازد آن دختر شاه شول
 بیایم مراد دل از دل بر م
 که تا دختر شه شو خواستار
 شوم در بر مردمان سرفراز

چو شنید ایضا وزیر از بهوس
 همه راست گفتی ولیکن کنون
 بکن صبر تا صبح کوه سفید
 باب تو این عرض سازم ادا
 بدو گفت بجزاد بیطا قتم
 که تا صبح صبرم نباشد بر
 وزیر از سماعات آن نامدار
 بنزد یک شاه جهان با نیاز
 چو با شاه عالم شدش هم سخن
 رسیده است بجزاد حد کمال
 کسی را بعدش در آرزادب
 وزیر جوان گفت ای پادشاه
 شده عاشق دختر شاه روم
 نگارین به بجزاد لایق بود
 ملک گفت سم که دارای روم
 چو شنید ایضا وزیر جوان
 بنزد یک بجزاد رفت از وفا
 چو دانت بجزاد حال پدر
 بیوسید دست وزیر ازادب
 وزان سوئی شانه نشه نامدار
 چو از حد گذشتش غم آن پسر

بختا که ای لبسل این مقنس
 بود وقت پستین دلم پر زخون
 که کردم روان با هزاران امید
 بر بنیم چسکونه بگوید ماسا
 روان همین لحظه این حاجتم
 بر عرض کن این سخن تاب پدر
 بر رفتش همان لحظه آن هوشیار
 بختش حکایات بجزاد باز
 بختا که ای حاکم انجمن
 بروش بیار زرنج و ملال
 بقعدش در آور بعیش و طرب
 بمن گفته بجزاد با سوز و آه
 نخواهد کسی را ازین مرز بوم
 بهم وصل ایشان موافق بود
 سازند وصلت با این مرز بوم
 بیوسید پامی شه کا مران
 بدو گفت از گفته پادشاه
 که راضی شده در رضای پسر
 همبگر بعیش و نشاط و طرب
 به فکر تارک زهر کار و بار
 بشاه جهان تازه آمد خبر

قزستان و ایلمچی سوی شهر روم
 بر رسم طلب کاری دیران
 غرض خواستکاری آن نازین
 ابایش مال و کج و کهر
 چو ایلمچ بر دم آمدش از حلب
 بمجلس نشسته نام آوران
 شهنشاه روم از سر اقیان
 که خدمت چه باشد بفرمای زود
 بگفت ای شهنشاه ملک عطا
 غلام تو بجز او نام آور است
 چه فرزند خوانی چه خوانی غلام
 چو دارائی این سخن بشنید
 بدل گفت اگر تلخ گویم سخن
 همان به زنده بیر کار و فای
 بکابین سنکین قبولش کنم
 غرض از ره طعنه دارا روم
 که رسم شهنشاه روم و دیا
 که باید هزار شتر و ریم وز
 دهند روکشایش باین احترام
 اگر شاه ملک حلب این سخن
 دهم من به بنزاد فرزند خویش

نوشتن یکی نامه با صد غلام
 که بر هم نوشتند نام آوران
 نوشتن بصد غدر و صد آفرین
 فرستاد بر روشان سرسبر
 بکر و نذر صحت بر اور طلب
 چو آمد سخن هر کجا در میان
 به پر سید از ان ایلمچی سرفراز
 غرض ایلمچی از لطف لب را کشود
 اگر هست تقدیر حکم خدا
 قبولش نائی ترا چا کراست
 که در خدمت تو بود صبح و شام
 غرض مصلحت ز نیجکایت ندید
 بر نجد دل جمله مردم زمین
 یکی سنک اندازمش پیش پای
 چرا در زمانه ملوش کنم
 بگفتا به ایلمچی ز راه علوم
 بود این چنین اسباب نامدار
 بکابین دختر دهند از هنر
 وزان پس از ان ماه یا بند کام
 اطاعت نماید بگفتار من
 بکانه کل و ماه و بلند خویش

دگر نارضا هست از این سخن
 که خوارت نمایم بخلق جهان
 چو الهی شنیدش ز روی او ب
 سخنها می بشنیده را باز گفت
 چو بشنید. دارا می ملک حلب
 بگفتش حسین با وزیر جوان
 که دارا بما کی محبت کند
 کنون کرده بی صبری این طفل من
 اگر باز دارم از این قصه دست
 بگویند مردم که ترسیده ام
 دگر سعی سازم باین گفتگو
 پدر را چنین گفت بهزاد شیر
 زیاده ازین در خسترا نه بود
 شهنشاه از بهروز ندویش
 خزانه تسی کرده کردش حساب
 بگفتا به بهزاد کاسے نامدار
 پدر را دگر گفت بهزاد باز
 ترا ملک و باغست و خانه بود
 فروشیم تا زر شود با بجا
 هر خانه و ملک و باغش فروخت
 هنوز کمتر شد آن زر پادشاه

نیایم دگر باره در ملک من
 شوی روسیه در بر مردمان
 ز اقلیم روم آمد اندر حلب
 به بهزاد و شاه جهان راز گفت
 که کرده هزارا شتر و زر طلب
 که من کفتم امی بهتر شهرت این
 رضایت با ما که وصلت کند
 شود خوار و در کشور و انجمن
 خورد دولت و ملک و مال شکست
 که کابین دختر گران دیده ام
 هزار شتر و لعل و لخواه گو
 که از مال من بهجا نه بگیر
 که ناداری تو بهجا نه بود
 دلس شد ز گفتار فرزند ریش
 نشد آنقدر مال که بودش حساب
 نشد آنقدر زر که گروا خستیار
 که اسی حاکم عالم سر فراز
 عمارات عالی نشانه بود
 چو بشنید این گفتگو پادشا
 زد انفس بمالش سر اسر سوخت
 بهر جانب خویش کردش نگاه

ندیدش زود خود اند حساب
 نه مال و نه دولت نه کنج و کهر
 چو بهزاد دیدش کم آمد کهر
 که این باقی این دگر مال را
 حواله بر عیت کن و هشم بگیر
 شسته بگفتا که اسے نامدار
 ازین ظلم بدتر نباشد دگر
 نکردم کنون هرگز این ظلمها
 غرض کرده بهزاد اسرار کار
 بر عیت بدادن حواله نمود
 رعیت تمامی فراری شدند
 به آخر که شد جمع آن کنج و مال
 فرستاد شاه حلب آن کهر
 نوشتن یکی نامه بر شاه روم
 از ان خواهش مال بی انتها
 بیستم و بر میفرستم دگر
 شهنشاه روم از عطا و وفا
 بیرون دزد ما سوی بارگاه
 دگر نامه نوشت با صد ادب
 که دارم کنون وصلت تو قبول
 که از امتحان خواستم سپوزر

یکی طرف جامی که نوشند آب
 بمصرف رسانیده شد سزبر
 بگفتا از میان دگر با پدرا
 بکن قصمت رعیت امی پادشاه
 دگر بعد ازین هم بجان بگیر
 بر عیت بازم کنون سر شمار
 که رعیت ز کشور شود و در بدر
 زدستم چنین ظلم آید کجا
 که بیچاره شد حاکم روزگار
 نه اندک که این ظلم بسیار بود
 از ان شهر در هر کنارے شدند
 همی اندکے ماند اندر زوال
 سوی روم با انچیان سر بر
 که باشی همیشه بعدل و علوم
 بجا ماند یک اندک امی پادشاه
 رسولان رسانند چون این خبر
 نمودش تسبول از کرم تخفما
 سوی خزانه فرستاد شاه
 سوی شهنشاه ملک حلب
 ولیکن باشی تو از غم ملول
 چه بالیتش هست کنج و کهر

غرض آنچنان آمدند در حلب
 چو بهزاد بشنید خوشحال شد
 پدراچین گفت بهزاد شیر
 شنش بگفت ای عزیز جوان
 نماند که بر کسی هیچ چیز
 بکن صبر بکیمه اسے نامور
 پدرا بگفت آن جوان از وفا
 شسی میگزیم ازین مرزوم
 بگفت این و باخشم آمد برون
 شسی با دلیران جنگ آزمای
 بر رفتند فی الجمله در راه روم
 چو قدری برفتند تا بیت روز
 که بنشینم از راه اندر گمین
 بگردانم آن قافله در زمان
 برم جانب قیصر نامدار
 ز بی صبرے آن متر نامدار
 به آن ده نفر نامداران زران
 تھارا کے قافلہ بشمار
 دلیران جنگ آزمای دلیر
 سوی ہند بودند گویا روان
 چو بہزاد ان قافلہ را بدید

رسانند این مژده با صداب
 دوباره بکنک زرو مال شد
 که باقی مال از رعیت بگیر
 سازم و کز ظلم بر مردمان
 شوند مردمان از طلب روگریز
 که پیدا شود با تے سیم و زر
 که صبرم نماند بذاست خدا
 روم سوی قیصر به اتقلم روم
 نهانی دش بود در موج خون
 نهان شد روان از برای وفای
 ندانست تدبیر کار علوم
 بدل گفت بهزاد عشرت فروز
 روند قافله جانب روم و چین
 برهنه کنم جمله پیر و جوان
 شوم دخترش از هوس خواستگار
 درین فکر بود از غم روزگار
 بگفت این سخن آن مل سر فراز
 همه کھپلوان و همه نامدار
 همه نامداران همه شیرگیر
 بہر ہشان مال و گوہر نہان
 ابانامداران برہ آرمید

گرفتند شب راه بر تافته
 زدند تیغ بر فرق هم از دوسوی
 همان تیغ و شمشیر در کار بود
 قضا را که مردان آن کاروان
 بز یک پاهن کاروان دلیر
 کینه بهزا داد و زودمانیتش
 ماله تن از جوانان بهزا د شیر
 بجز گرفتند بهزا و را با کمت
 بسی بر سید آنکه به بهزا د شیر
 فضا با شد ز تو حیف امی نامدار
 بنزد و گفت بهزا و احوال خویش
 که آن گفتا ز ناچار سے امی بهوشیا
 همان طه کردم اکنون پشیمان شدم
 فلان دستم بر زلفت تاج و کهر
 روان زنده رسم نزد دلدار خویش
 رسیدگر از فرا غم بسوزوز غم
 با طرافض آنقدر گریه کرد از جفا
 سوراخ است آن متر کاروان
 بیدش که مخور غم تو امی بهوشیار
 سه ماه باقی ز زمین ارمال خود
 بدینا را که آلتی ز زمین اسے جوان

فقا د شس بجوه وزین ز لرزه
 شدند دزد بازار کان روبرو کا
 بدام مصیبت گرفتار بود
 گرفتند بجز او با یاوران
 بدانت از دانش آن بی نظیر
 بدل گفت آیا که این کیتش
 شدند کشته از خنجر آب کیر
 بدش تهر کاروان بهوشمند
 که تو کیتسی ای جوان دلیر
 که دزدی کنی امی بل بهوشیار
 بنزدیک او گفت از حال خویش
 نمودم چنین کار سے امی بهوشیا
 که پاست افسوس شیطان شدم
 نه از دلبر خویش دارم خبر
 نه بنیم بعالم رخ یار خویش
 بسوزد دل با نوان حرم
 که میوخت دلها از ان با وفا
 که دارد اراده بروم آن جوان
 رسانم ترا من به نزدیک یار
 ولی چون بر سید باقبال خود
 ابا تو سے بروم کردم روان

بوسید بنزاد دستش ز نماز
 چو آن خواجه تجار بنزاد باز
 چو آن خواجه تحسار با احترام
 سر از کرد رو شیت و شو داد تن
 بر فتنه بنزاد و تا حبر بهم
 همان با تهنه زر همراه او
 پیشکش او ساخت رسم وفا
 خوشش آید از روی بنزاد شیر
 بدادند انعام و خلعت بسی
 چو قیصر بدید آن شه نامدار
 بوسید رویش ز راه وفا
 بگفتا که دیگر نباشی ملول
 غرض مال تجار دلخواه را
 چو تاجر برفتش ز ملک و دیار
 چو قیصر رضا بود در وصل او کا
 بعزم عروسسی آن نامدار
 یکی روز بنزاد در باغ بود
 جوان پسوان بود بنزاد شیر
 بدیدش نکارین عشرت فرا
 چو دید آن سخن سالی کل پیر مین
 گلی دید از باغ عیش و وفا

سوی قیصر آن مثنی سر فراز
 رسیدند در روم با عیش و نماز
 فرستاد بنزاد را در حمام
 سرافراز شد در بر آنجمن
 بهمراهشان سیم و زر بشیر و کم
 رسیدند در بار که نام مجور
 چو قیصر بدید آن همه با عین
 پسندید او را امیر و و ک
 فراوان به بنزاد از هر بی
 نشاندش کنار خود آن شاه
 پسندید او را ز راه وفا
 که من دخترم با تو کرد
 ز مال خودش کرده به غدا
 در آن ملک بنزاد ماند از روز
 نهادش بنای طرب نامه
 گرفتند تدبیر هر چه
 بسیر کل و بلبل و زرافه
 در آن باغ چون نوکل چو
 در آن باغ سبکست بگفتا
 ز عشقش بدون رفتن هم
 می دید از برج عیش و وفا

عجایب نکاری نکارین بنام
 عرض چون بید آن گل نو بهار
 همی در غم روی آن نازنین
 چو شد روز دیگر به امر خدا
 بیرون نکارین به تمام ناز
 وز حینروی بنزد بر کشته کار
 چنانستی افتاد او را بسر
 بھر که چه دیوانگان میدوید
 بسی جستجو کرد از هر طرف
 قضا را یکی حاجب آمد بید
 بنزد یک اورفت و پرسید ازو
 که آن دلبره رخ خوشخام
 همان لطف حاجب زمین بوسه داد
 فلان خانه آنماه دارد مکان
 روان شد همان لطفه با صد شتاب
 رسیدش در آن لطفه بنزد شیر
 با طرف خانه همین میدوید
 سوراخ بنها و چشم خویش
 بیدش نکارین نشسته باز
 همه ماه پیگر همه دل پذیر
 قضا را که آن دلبر خوش لقا

به بجزا د شد زندگانی حرام
 نماندش بدل طاقت و اختیار
 قضا را که تقید بودش چنین
 بنامی عروسی شد از اقصا
 نمودند زینت باین سر فرار
 نبود آگه از کردش روز کار
 که شناخت سر از خود پاسب
 نشانی از آنماه جا ہی ندید
 که شاید دلار آتش آید بکف
 چو بجزا او را در آن لطفه دید
 که ای حاجب اکنون مرا راست گو
 کجا دارد آن ماه اکنون مهت م
 بگفتش که دوران بکام تو باد
 چو شنید بجزا د اندر زمان
 چو تشنه که آید بدنبال آب
 بنزد یک آن خانه دلپذیر
 بدیوار خانه دو سوراخ دید
 نظر کرد در خانه پاک کیش
 بدورش کنیزان همه دلنواز
 همه حور صورت همه بی نظیر
 با طرف سوراخ کردش نگاه

بسوی وزیران نگه کرد و گفت
 ز سوراخ خانه که می کنند
 همانا بفرمود آن نازنین
 زدند آن کنیزان ناهوشیا
 بز و نعره بجزا و اندر زمان
 در افتاد بجزا و جیوش شد
 کنیزان دویدند نزدش بسی
 همه دایه با آن کنیزان ناز
 بیرونند او را بسوی حرم
 چو قصه ازین حال آگاه شد
 بر رفتش به بزد کردش نظر
 که تقدیر بجزا بوده چنین +
 کنون چاره نیست زین روزگار
 چو بی صبر بوده با اینجا رسید
 برید در حلب در مقام پدر
 بریدش بسوی حلب زین دیار
 بیرونند بجزا در حلب
 پدر چونکه دانت حال سپر
 ازین وحشت و هول بیار شد
 بر زلف شاه حلب زین جهان
 رعیت نکردند او را پسند

به بلندی کین بدرک شوم خفت
 ندانند که عمرش تبه می کند
 دو میل آوریدند از آهینین
 به دو چشم بجزا و نیکو شمار
 بغلطید بر خاک و خون بهین
 یکی کفحه او خوب خاموش شد
 نمودند زاری با او هر کسی
 تسلی نمودند آن دلنواز
 دلش شاد کردند با صد گرم
 دلش مایل حسرت وآه شد
 بگفتا چنین آتش نامور
 که بجزا بی صبر بوده یقین
 که شد کور بجزا ناکام کار
 کنونین مکان سوی پایش برید
 بگوئید کرد از بیسان هنر
 که داماد کورم نیاید بکار
 بنالید از هجر غم روز و شب
 نبودش از بیگانه چاره دگر
 به بیاری از درد ناکار شد
 بجانان بجزا کرد که کسان
 که بر تخت بنشیند آن هوشمند

نشیش وزیری به تخت از وفا
 ز عشق کجایین دلش بر طال
 نه چشم و نه دلبر نه تاج و تخت
 اگر صبری کرد بجزاد شیر
 به او تاج و تخت و کجایین رسید
 با حر ز عشق کجایین ناز
 چو بر خواند این قصه را بختیار
 چو بشنید این قصه از ادبخت
 بگفتا در کجای شش نامدار
 رسیدش بوصل و نیکت کور
 تو هم ای شاه اقلیم جود
 که شاید شود واقف احوال من
 چو از ادبخت این سخن بشنوید
 که فردا به بنیم که چون می شود
 بیا طوطی امشب در بختیار
 سخنها می خود را بکن مختصر
 بکن شرم از روی استاد خویش
 که لطف ترا کرده ام محترم
 درین مدت عمر نا پادار
 بسی برده ام رنج و اندوه و داغ
 ز یکدم به فکر خداوند خویش

بجا ماند بجزاد با صد جفا
 ز کوری خود مانده اندر وبال
 ز بی صبری اینها رسانید بخت
 رسیدی بوصل مه دلپذیر
 ولی آخر از جهل حسرت کشید
 بر دوش ز صبر آن مه دل نواز
 پسندید شاه جهان از قرار
 به رسید آن بختیار سوی تخت
 اگر صبر به زاد کرد بختیار
 چو این حرفها بود اینجا ضرور
 بکن صبر ای پادشاه وجود
 شود واقف از کرده کار من
 بگفتا که او را بزندان برید
 سخنها می طوطی فرزون میشود
 بزندان محنت شود بتقرار
 لب لعل خود را بکن پر شکر
 بکن لطف استاد از یاد خویش
 بتو کرده چندان بعالم کرم
 که کردی ز تو شاعری اختیار
 بسی خورده ام رنج و دود چراغ
 نه در فکر کار و نه فرزند خویش

نه ذکر خدا کرده ام احتیاج
 و یا حرف آزاد سخت دلیر
 نه یکشب به ذکر خدا روز شد
 نه در فکر دنیا و نه آخرت
 نیمتر سی از ساعت وقت مرگ
 نه فرزند تو دست گیر دهن زن
 نه در فکر تو دلبر مهربان
 همه یار و فرزند و زن دوستان
 کنند سعی در دفت ای سرفراز
 تا بوت و نفس ترا جا دهند
 به چنین فی الحال خشت لحد
 بریزند در قبر تو از جفا
 چنان قبر محکم کنند ای جوان
 همین یک نفس آن رفیقان تو
 و زان پس که تلقین نمودند تمام
 در آن قبر تا یک تنها شوی
 بیایند منکر نکیر از ادب
 پرسند پیغمبر و دین تو
 دیگر متبله و دین حرف کتاب
 نه یار و نه غمخوار و نه همدمی
 مگر یا ز تو کرد ای با وفا

همی بر لب قصه بختیار
 و یا گفتگو با می آن ده وزیر
 نه یکروزت از عمر فیروز شد
 نه در فکر ایمان و نه عاقبت
 شوی چون در خان بی بار و برک
 نه مال و نه املاک و نه انجمن
 نه در خواطرت همدم و یاور
 همه هم نشینان و هم صحبتان
 نیایند همراهت ای دل نواز
 برند در دل خاک ما وادهند
 که یارت شود قبر و خدای احد
 نخواهند اخلص تو از وفا
 که ترسند آئی از آنجا برون
 به بالین قبرند همان تو
 روند از پی کار خود خاص و عام
 ز اعمال خود آندم آگه شوی
 پرسند از تو حدیث طرب
 دیگر از خداوند و آئین تو
 بدانکه با ایشان چگونه جواب
 نه فریاد خواهی و نه محسرمی
 در آندم همی داور پهنها

که آسان شود بر تو آندم جواب
 نه در قبر نه در سواد عمل
 بکارت نیابند فرزند و زن
 روند وارثان تو پر هم زند
 همه در پی بردن مال تو
 اگر زن بگیری بروی وفا
 اگر کو دکانت بگویند باز
 کسی الغرض نیت در فکر تو
 بیا یک نفس حرف من گوش کن
 ز جازود بر خیر امی سرفراز
 ولی لعل لب را بکن پر شکر

چو در قبر باشی بروز حساب
 نه در آخر کار و نه در اول
 نه مال و نه اسباب و نه انجمن
 که میراث و مال تو قسمت کنند
 نه یک تن کنند فکر احوال تو
 بحال خودشش گیر امی دلکش
 ز سوزیمتی شدند دل نواز
 کجا رفت آن طاعت و ذکر تو
 غم و رنج و عالم فراموش کن
 که دیگر رسیدت وقت نماز
 سخنها می خورد را بکن مختصر

آمدن وزیر چهارم روز چهارم پنجم ششماه از دج و کفتکو کردن

چنین طوطی بهستان فصاحت
 که چون شب روز چهارم شد نمود
 وزیر چهارم آمد روز چهارم
 چو آمد آن وزیر بی محبت
 بگفت ایجا کم افتیم شیراز
 ز نام و تنک تو ای شاه دورن
 ولی از خواطرت این وزد بدگیا
 رسد آخر شکست اندر دیارت

کندا ز روی دانائی روایت
 بسوی بار که شد شاه دیندار
 ستاده هر طرف هر نوع مردم
 زمین بوسید و با صد لطف و رحمت
 خدا سازد شهنش را سرفراز
 بفرمان تو هستند پادشاهان
 برای بچه وزد ناسزاوار
 خورد بر هم همه انجام کارت

برای بخت یار و زود بدخواه
 همه خفقان که از هر کشور آیند
 بگویند شاه شیراز عدالت
 کنیم ما هم کسناه بشماره
 غرض باشد چنین بدنامی شام
 شود بدنامی تو فاش عالم
 شوی بی مرتبه بی تنک و بی عار
 سیاست بهتر است از عدل شاهان
 درختی هست در عالم سیاست
 غرض هر نوع خواهی امی و فاکا
 که آخر میکند بر تو خیانت
 چو شب شنید گفتش با امیران
 چو آوردند سر بهنگان خونخوار
 برابر چون رسید شاه را دید
 رسن در کردن و بازو بزنجیر
 پایش غل کف داده طوق بر دست
 ستاده بر سرش جلا و خونخوار
 شنیده نوجوان نام بردار
 کنون ایندم ترا سازم سیاست
 که از امن نعمت و انعام دیدی
 بخلوت خانه من پانهاد بی

شوی بر مردم ایام رسوا
 زبان طعن بر شمش میکشایند
 نخواهد کرد شخصی را سیاست
 نرسد پادشاه از ماد و باره
 رود در هر دیاری ایامی شهنشاه
 نخواهد تخت و تاجت ماند سالم
 میان مردم عالم شوی خوار
 سیاست هست کار پادشاهان
 که باشد میوه اش رحم و مروت
 سر این دزد از تن زود بردار
 بماند خجلت تو تا قیامت
 که آری بخت یار کنون ز زندان
 ساعت بخت یار نام بردار
 زمین پیشگاه تخت بوسید
 دو شاخه در کلوش زار و لیکر
 زمین بوسید و زود از جای برست
 بدتش تیغ فولاد آن جفاکار
 بخت ای بخت یار ناسزاوار
 که گیزد جله مردم از تو عبرت
 که تیغ کینه بر رویم کشیدی
 بمن یک ذره پانخ ندادمی

بمن منجو استی سازی خیانت
 نهادی پا به خلوت خانه من
 سیه باد اندرین ایام رویت
 چو بشنید بختیارا یخرف جان بوز
 بگفت ای پادشاه نام بردار
 که من کرداشتم فکر حیات
 و دیگر ای شنشاد جهاندار
 خدا این وعده فرموده بقرآن
 بدینان صبر آتا مراد هست
 ابو صابر که بودش مرد دیندار
 به اول بود چون مرد کدائی
 ز صبر آخر بدیدش دولت چند
 چو شه بشنید ایخرف دلارا
 بگو با من ابو صابر که بوده
 بگو تا بشنوم احوال او را
 چو رخصت بختیار از شاه بشنید
 زبان بگشا و آن شوخ سرفراز

بدینکار بزرکت بود جزءت
 شدی هم صحبت جانانه من
 که می پنداشتم مرد نکویت
 زبان بگشاد آن شوخ دل فروز
 بحق ذات جبار چه با نزار
 شوم من روسیه روز قیامت
 برای صابران هست نزد بسیار
 که صابر را دهد اجر فراوان
 بقضا مرد صابر با زیاد هست
 که کردش صبرایش جهاندار
 رسید از صبر خود در پادشاهی
 دوباره دید روی زن و فرزند
 بگفت ای بختیار طفل آگاه
 که صبر از محنت عالم نموده
 بیان کن از محبت حال او را
 ز جابر حبت و پامی تحت بوسید
 بگفت ای پادشاه ملک شیراز

تمثال آوردن بختیاریا از ابو صابر در نزد شاه از ادب بخت

شهنشاهی بدش نالطف و احسان
 همیشه جبر کار و دستند خو بود

شنیدتم که در استیلم کنعان
 وزیر می داشت عامل نام او بود

دهی بودش نبرد شهر کنگان
 به آن ده مردمان بنوا بود
 به کاری که مردم اندر آنجا
 نبرد یک ابو صابر بر رفتند
 همیشه صبر و خوبی کار او بود
 همه مردم بفرمانش در آن ده
 قضا را شاه کنگان بادل شاه
 که باشد که خدای آن ولایت
 در آن ده مالدار و کله داران
 نمان شب کشته بودند مرد عامل
 خبر بردند در نزد یک صابر
 چو اینمغی ابو صابر شنیدش
 تفحص کرد بسیار می در آنجا
 بگفتند مردمان فتریه با او
 رویم با شاه کنگان عرض سازیم
 که شاه داند که ما خود بیکنا همیم
 ابو صابر بگفت صبر سازیم
 نه رخصت میدهم من خود شمارا
 کنسید صبر و مریزید آبرورا
 برقتند بادل خرم نشنند
 شاه کنگان مظنه کرد حاصل

در آنجا چند خانه از فقیران
 ابو صابر در آن ده که خدا بود
 شد نذیران از کار شهنشاه
 علاج کار خود از او گرفتند
 همیشه خوش زبان و نیکو بود
 ولیکن بود آن قریه حسرت
 در آنجا عامل خود را فرستاد
 و یا کیر و خراج از آن نذامت
 چو عامل را بگشتند خوشخواران
 چو شد روز این خبر افتاده حال
 نبرد یک ابو صابر بظاهر
 ذکر فکری بخاطر در رسیدش
 شد خوار عامل نیز پیدا
 که ای نیکو سپند مرد خوشخو
 که مقرر رسم سرو جان را با بایم
 بدانند مردم فتریه که ایتم
 عبت بهیوده آبرو با بایم
 نه همراه شما آیم بر شاه
 چو بشنیدند مردم گفتگو را
 در اندیشه را بر خویش بستند
 چو گشتش با خبر از مرک عامل

نمودش و جزا زده خونهایش
 رعیت آه افغان بر گرفتند
 بگفتند کار ایشان کشته حال
 ابو صابر بگفت صبر سازید
 تصدق هست کار پادشاهان
 غرض داوند وجه خون بهار
 که پداگشت شیر از بیابان
 تمام طفلها را مردمان خورد
 چنان خوردش ز حیوان و انسان
 نه اسب و گا و خر ماندش نه کوفتند
 همه مردم دل و جان بر گرفتند
 بگفتند حال شیر و بچه خوردن
 چو بشنید حال شیر اندو صابر
 بگفت صبر سازید ای جماعت
 که آخر صبر باشد چاره کار
 ندانستند بر خود چاره دیگر
 قضا را روز دیگر شاه کنعان
 با پوست شننه در رسیدند
 یکی تذاق طفل خود بدستش
 نشانهای می خلم شیر خوشخوار
 برسیدند رکاب دولت او

مصادر کرد تعیین از برایش
 به نزد یک ابو صابر بر رفتند
 بکن منگرمی تو امی دارای اقبال
 و هید این خون به جادل و نوازیه
 و هید این وجه با جمع فقیران
 و گریشتو تو تقدیر خدا را
 دران ده آد از هفتدیر یزدان
 بسوی بیته خود طفلها برد
 که شد بی پاهم حسیان طفلان
 بدینان بود کارش بدتی چند
 به نزد یک ابو صابر بر رفتند
 و گراز کوفتند و کله بردن
 بدو کردید این احوال ظاهر
 کنید با حکم حق اکنون اطاعت
 چو بشنید خلق این حرف دشوار
 نمودند صبر بر تقدیر داور
 روان گشتند به عرض خلقان
 بنزد شاه عالم صف کشیدند
 یکی زخت و گراز خویش بستش
 بیاوردند نزد شاه و بیدار
 نمودند عرض اندر خدمت او

که ایشا هجسان فریاد فریاد
 کھی از کوسفتند ارباب نالید
 تمام مادران کیسوریشان
 تمامی بر گرفتند آه و فریاد
 بر پرسیدش که این وحشت چه باشد
 بعرض شاه گفتند قصه شیر
 بگفتا با رعیت کامی جاعت
 چار روز اول با من نگفتند
 بشه گفتند خلق شهر کامی شاه
 چو او بسیار وارد صبر و در دل
 شنیده گفت خلقان ز سر اسر
 ابو صابر نمیخواهید و یکم
 برید مال ابو صابر بتاراج
 غرض مالش همه تاراج کردند
 و دلفش بود ابو صابر چو گوهر
 ابا آن دو پسر بود وزن خویش
 پیاده بکیس و تنها و حیران
 بسوی مصر میرفتند ناچار
 در آن جانب بفرمود شاه کعبان
 برقتند و نکشتند شیر خوشخوار
 قضا را چون ابو صابر بصحرا

ز ظلم شیرخون آشام بیداد
 کھی مادر بحال طفل نالید
 به آه گریه غم بد جمله خلقان
 که لرزه بر وجود شاه افتاد
 شمارا ظلم و محنت از که باشد
 چو شنید شاه شد بسیار دگر
 نگفتند از چه اول این حکایت
 چرا این راز را بر من نهفتید
 ابو صابر همی شد مانع مانع
 شدش مانع بما این عرض قابل
 که سازم که خدا من شخص دیگر
 که رفت از دست مال و خلق و لشکر
 کنیدش نیز زمان با قوت محتاج
 از آن ده مردمش اخراج کردند
 بد ندهر دو پسر چون حقه زر
 که بیرون کردندش از مکن خویش
 همی میرفت اندر آن بیابان
 ندانستند تقدیر جها نزار
 که تا پنجاه برفتند با دلیران
 که مردم نامه بنیند از وی آزار
 ابازن باد و فرزند دلاسا

سوی صحرا چو رو کردند ناچار
 که جمعی وز دور راه بیابان
 دیدند نیت ایشان ز زر و مال
 که این مرد ضعیف بنی پر و بال
 بریم این دو پسر را سوی کشور
 غرض بردند پسرهایش بهمه
 همی رفتند نالان جانب راه
 ابو صابر بگفت ای نازنین زن
 که گر زنده بماند این دو فرزند
 غرض رفتند با پامی پیاده
 زنا که در دهی اندر رسیدند
 ابو صابر بزرگ گفت ای دلاری
 کنم شاید قصیسی بھر قوتی
 نشت آن زن کنار پای دیوار
 برای قوت هر جا بستجو کرد
 برای خوردنی آن مرد ناکام
 از اینجا نب تو بشنو از زمانه
 یکی دزد سیه روی بد اختر
 زن بو صابر آنجا دید آن مرد
 بدل گفتا که آیا این غریب است
 سوار بر شتر بود آن بد اختر

قضا بشنو تو وقت دیر جاندار
 بخور و نذ باز اندر راه ایشان
 بھسم گفتند وز دان بد اقبال
 نذار و همره خود دولت و مال
 که بفرد شیم و کیریم درو کوهر
 ابو صابر ابازن مانند تحفا
 زن از بھر پسرهای میزدش آه
 بکن صبر از قضای حتی ذالمن
 بمایشان باز کرد داند حسداوند
 بسوی مصر سفر نمودند اراده
 که آبادی و انسانی ندیدند
 روم من سوی ده بنشین تنجایی
 بکیرم رزق باز از غنکبوسقی
 ابو صابر دران ده رفت ناچار
 بسوی خانهای خلق رو کرد
 طعامی چون مہیا کرد از ایام
 که چون کشتش ابو صابر روانه
 رسیدش اندر آن ده زار و مضطر
 که نشست کنار میکه و فرد
 مرا این زن دین عالم نصیب است
 باید نزد آن زن زار و مضطر

بکفتا ای زن غمخیزه احوال
 سواره شو تو بر روی شتر زود
 زن از ترس و نهمب آن بدتر
 که ایرو از خدا نیشه فرامی
 مرا بگذار از اینجا می دلاور
 کشید آن دزد شمشیر جفاکار
 اگر فرمان بری با من شوی یار
 کنم جسم تو را من پاره پاره
 بنا چاری سوار آن شتر شد
 همی نالید از هجران شوهر
 بران چند آن که از راه توقف
 نیشد را ضعیف پاکیزه کوهر
 که چون آن زن بدید آن دزد ناپاک
 کشید آن زن خطی بر خاک حیران
 که دزدی برد من رازین مکان با
 که چون آنجا ابو صابر بحسرت
 بسوی زن نهادش رو بصحرا
 بدیدش نیست زن بر جای خود با
 که بر خاک زمین خطی کشیده
 بدانتش که زن را دزد برده
 همی نالید ابو صابر بحسرت

زجا بر خیز و با من باش خوشحال
 که از جانت بر آرم این زمان دود
 بزاری لب کشاد آن تازه گوهر
 که دارم شوهری ایرو و انامی
 بر ترس از آفتاب روز محشر
 بکفتا ای زن بد خواه بدکار
 و کرد نه با همین شمشیر خوشخوار
 ندیدش آن زن بیچاره چاره
 ز آتش لعل در دریا چه در شد
 بیرو آن دزد آن زن را چو گوهر
 اراده داشت تا سازد تصرف
 و کردش تو از تقدیر داور
 که او را میبرد با چشم نمناک
 که ای شوهر بدان احوال کردان
 غرض بشنو تو تقدیر بسبب
 طحامی یافت از روی محبت
 رسیدش در مکان زن در آنجا
 یکی خطی بدید از روی اعجاز
 ابو صابر با و بکشاد دیده
 دلش از بهر او گشته خسوده
 سوی صحرا برون شد باندامت

برهنه پا پیاده رفت تهنه
 نه زن باونه فرزند ان غمخوار
 نه کفش کفرونه بیطافته کرد
 به آن غمهای محنت شد گرفتار
 غرض رفتش ابوصا بر بصرا
 چو داخل شد در ان شهر دل نکا
 یکی تالار دیدش تازه برپای
 ستاده پادشاهی بود ظالم
 بگفت آتشاه باشا کرد بنا
 که تا سازد ملک بر حال خلقان
 برودنش سوی تالار اعلی
 یکی تاوه پراز کل کرد استاد
 براه نزد ^{بان} چون رفت بالا
 بروی پله سیم اورسیدش
 فقا داز پای چهارم روی برخاک
 دگر آن پادشاه ظلم کردار
 دوباره تاوه بردوشش نهادند
 ز روی پله پنجم فقا دوش
 که این ظالم صفت از من چو خواهد
 بدوشا کرد ما گفتند هر یک
 بیکر ظلم این ظالم فقا دیم

همی میرفت اندر روی صحرا
 همی میرفت با چشم کهر بار
 بنازم که عجایب صنعتی کرد
 نخستش هیچ غیر از حکم جبار
 رسید در کشوری از سخت ناکا
 رسیدش ناکهان در پای دیوار
 به تعمیرش همه استاد بنا
 که کردش ظلم بر خلعان عالم
 که آرد این غریب بی تمنا
 ابوصا بر شد از این حال حیران
 که ظرف کل برد در سقف بالا
 بدوش صا بر بی جسم و جان داد
 ز ظلم آتش بدخواه اعلی
 ز تاب کشکی دل می طپیدش
 نمودش دیده را از ظلم نمناک
 بگفتا هست این بدخواه عیار
 زبان طغها بروی کشاوند
 بشاگردان بنا چار لب کشاوش
 چرا این ظلم بر من مینماید
 که ما هم در جهان بسیار اندک
 ز دیده سیل خونین بر کشا دیم

بختا کی مرضی منساید
 کنون یکماه هستیم مادرین بند
 بکن صبری همه یا بیم خلاصه
 بکفت ایمره پیر عقل جاهل
 کنون تا زنده ایمره هشیار
 همین خود را که خواهی سازی آزد
 نصیحت میدی بادیکران باز
 فرستم من ترا کنون بزندان
 چو بشنیدش ابو صابر حکایت
 بکفت ای پادشاه ملک عالم
 اگر خواهی بزندانم نماش
 اگر در چاه اگر در قصر مقصر
 که آخر جان بزیر خاک باشد
 نمایم صبر بر ظلم تو بسیار
 خدا داد مرا از تو ستاند
 چو شاه این از ابو صابر شنیدش
 بسر همگان بکفتش شاه دور
 ابو صابر بزندان کرد ما و
 دران زندان تنگ جای خوشخوار
 بجای هدم و فرزند دلخواه
 دران زندان ابو صابر کسبیت

بختا چونکه عمرش بر سر آید
 ابو صابر بختا ای خود مند
 چو شنید این سخن آن شاه عاصی
 خلاصی کی گتم ایمره عاقل
 بدام ظلم من هستی گرفتار
 وگرا از خود دهی با خلق ارشاد
 که زود آزا کردید ای سرافراز
 که در رنج و بلا باشی تو چندان
 زبان بختا و از روی شکایت
 نباشد بر من از این گفتگو غم
 اگر در باغ جنت دل کشائی
 اگر تلخی اگر شیرین چو شکر
 چرا انسان عبث غمناک باشد
 که در روز قیامت ای جهاندار
 ترا با کرده خود میرساند
 چو دریای پر آتش درو میش
 که بردندش ابو صابر بزندان
 دلش مایل به لطف حق تعالی
 بهر جانب روانه عقرب و مار
 شده هم صحبت او ناله و آه
 غرض یکماه ماندش با کدورت

همیشه صبر و شکرش بود بسیار
 ز بی صبری نمود از حکم بزوان
 ز روی لطف تجدد و صنو کرد
 سجده رفت و اشک از دیده بارید
 که ای حاجت رومی مستمندان
 خداوند ادم تنگ است بسیار
 زن و فرزند من از دست رفتند
 که باشد یا ورا ایشان بعالم
 ندارم طاقت روز جدائی
 خداوند ابله این کار دشوار
 خلاصم کن ازین رنج و غم و سوز
 بکن فکری که اندر راحت و کام
 چو اینها گفت آن مرد وفا دار
 قضا چون این دعایش شد اجابت
 در آن شب چون شنید جفا کار
 از آن قولنج مرد آن شاه ناگاه
 وزیران و امیران و خلایق
 یکایک فکر تخت و تاج شاه می
 که هر کس زور دارد تاج دارد
 قضا را یک نفر از آن وزیران
 که در زندان رویم ای نامداران

گفتش ناسزا آن مردو بیندار
 قضا یکشب شدش از هجر گریبان
 بسوی قتله حاجات رو کرد
 بدرگاه خدای خویش نالید
 خلاصی بخش همچو درو مندان
 ز هجر روی فرزند ان غمخوار
 نمیدانم کجا ما و اگر منتند
 خداوند ابله کن فکری بجالم
 ندارم طاقت این بنیوائی
 تو آسان کن غم داندوه مگذار
 بکن من را بعالم عشرت افروز
 زن و فرزند خود بنیم به ایام
 خواب افتاد با چشم که بار
 خدا کردش سجالم او محبت
 گرفتش ناگهان قولنج دشوار
 چو کردند مردمان دفن شهنشاه
 شده با هم در آن منعی موافق
 همیکردند از مه تا با همه
 بروی تخت شاهانه نشاند
 چنین گفت از ره دانش مخلصان
 پرپریم مستعد از اهل زندان

بر آنکس کوید این منغی ببا باز
 اگر باشد کلاه هم آن جوان نخت
 غرض رفتند آن جمع وزیران
 چو ایشان بر در زندان رسیدند
 وزیری بود و انامی حجابان
 بگفت ای جمع عشقوار ایران
 بگوئید معنی این راز را با باز
 کدام قبری روان بوده بعالم
 چهل روز قبر در عالم روان بود
 ازین گفتار جمع اهل زندان
 ولی دانست ابو صابر که چو نیست
 بگفت ای وزیر نام بردار
 که یونس چون بقول خود غضب کرد
 بدریا چون بکشتی یافت آرام
 تمام بادبانان چون بیدیدند
 به آخر نام یونس بود طاهر
 چو طاهر شد که اندر نام او بود
 تمام بادبانان با خلائق
 که این قرعه بنام تو فتاده
 که در دریا شمشاد غرق سازیم
 برایشان گفت یونس کلای جماعت

شود شاه زمانه آن سرافراز
 که بنشایم او را بر سر تخت
 بجهنم در اتفاق اهل زندان
 تمام خلق هر سو صف کشیدند
 زبان خود بخدا داد از بجهنم گفتار
 که مانند در بلاست تنگ زندان
 که از حکم خداوند سبب ساز
 که درومی بوده انسان نیز سالم
 کدام پیغمبر صحیح بنیاد بود
 ندانستند معنی آن فقیران
 که ماهی در حبه ان قبر رو نیست
 ز من شنو تو این حرفهای خدا داد
 و ز اشجار و سوسه ملک طلب کرد
 که گشتی قفل شد از حکم ایام
 بنام هر کسی قرعه کشیدند
 چو در اول بیدیدند و چو آخر
 که آن قفل از حبه ان ناکام بود
 بیونس جمله گفتند از موافق
 خدا را هست کو یا این اراده
 و گرنه گشتی خود را ببازیم
 کنم با حکم حق با پداطاعت

عرض چون باد بانان بدسپند
 دران دریا ز حکم حقیقتا لے
 دهن بکشود از حکم خداوند
 چو اندر بطن ماهی یافت آرام
 شد آن ماهی چو آئینه بدریا
 در آن دریا همان ماهی روان شد
 چهل روز اندران دریا روان شد
 که یونس آیدش بیرون ز دریا
 چو بشنیدند این معنی وزیران
 بجمامش فرستادند فی الحال
 بروی تخت زر کارش نشانند
 نهادند تاج بر فرقش زو
 بعدل و داد میگوشتید چندان
 ز محنت رسته و دولت یافت از بهر
 ابو صابر که بودش صبر بسیار
 ولی در فکر فرزندان وزن بود
 قضا روزی یکی مرد جهانداز
 بیاد با دو طفل خورده سالی
 یکی مرد در هر سه راه او بود
 که آن تا جر بختا کای هشتم
 که این مرد بد اقبال بد ختر

که یونس را دران دریای گفتند
 منگی بود همچون کوه کویا
 که یونس را بکام خویش افکند
 قضا از حکم حق در کار ایام
 که حضرت دید لعل درو دریا
 که اندر بطن او یونس نشان شد
 تا آخر حکم حق جاودان شد
 ز حکم احراق حقیقتا لے
 ابو صابر برون بردند بزندان
 نمودندش ز ملک و مال خوشحال
 بفرشش گوهر شاهی نشانند
 رسید آخر ملک و مال و نعمت
 که امین بود گلبک از بازو شاهین
 زرد تخت و حکومت یافت از صبر
 شدش آخر شهنشاه جهاندار
 اگر چه پادشاه انجمن بود
 که بود آن مرد عاقل خواجه تاجار
 نبرد شاه ابو صابر سجالی
 که ایشا ز انجمن این گفتگو بود
 بشو از حال ما سنی جمله آگاه
 فروخته با من از خود هر دو گوهر

بمن گفتا که این هر دو غلامند
 کنون چون پرده این هر دو کوک
 همیگویند در راه بیابان
 همراه پدر با مادر خویش
 که ناگه زدی آمد در ره ما
 بعنوان غلامی برد ما را
 شنید روی زدی فرمود
 بگفتا مال من بودند ایشاه
 شنید گفت با آن هر دو کوک
 پیوستند زمین آن هر دو طفلان
 بگفتند ای شنیداه جاندار
 که طفلان ابو صابر بدیم ما
 همراه پدر بودیم و مادر
 با این زدی برخورد از قضا را
 نه ما هستیم غلام ایشاه دوران
 کنون هر نوع حکم شاه باشد
 ابو صابر دودیده خون فشان ساخت
 به آن زدی جفا کار بد اختر
 بزندانش فرستاد از ندامت
 بدادش وجه تاجر از حسرت
 که من هستیم ابو صابر بمالم

که خد مستکار عالم خواص و عامند
 بمن گویند آزادیم هر یک
 روان بودیم هر دو زار و حیران
 دل هر دو برون از فکر و تشویش
 بدزدید است ما را ای دلاسا
 بتوبه فروخت ای مرد دلاسا
 که هستند این دو کوک هر دو موجود
 فروختم من باین مرد دلاسا
 که حال خود بمن گوید هر یک
 نمودند دیده را از عجز گریان
 بدانکه سرگذشت ماست بسیار
 اسیر دام این بدخواه شدیم ما
 بصبحار و کفنا دیم ایدلاور
 بدزدید و بشهر آورد ما را
 فروخت ما را باین تاجر گریان
 خدا از حال ما آگاه باشد
 که هر دو طفل خود احوال شناخت
 بدادش بخش بسیار آندلاور
 به آن تاجر بسی کردش کرامت
 بطفلان خودش گفت غایبان
 خدا این لطفها کرده بحالم

بوسید روی فرزندان خود باز
 بوسید لعل پای پسر
 که آیا مادر ما در کجا هست
 کنیم صبری که آن خشم در زمانه
 پدر با دو پسر با تحت و دولت
 قصه روزی زنی با مردی از راه
 بهم دعوا نمودند شوهر و زن
 شنشاه حال ایشان را پرسید
 بختا ای شنشاه زمانه
 که من هستم حرام از بهران مرد
 بشه آن مرد گفت ای شاه دیندار
 که او با من نیسازد اطاعت
 که این زن را بمن راضی نماید
 شنشاه گفت با زن کای یکانه
 اطاعت کن تو با این شوهر خود
 بختا زن که ای شاه زمانه
 که من باشم حرام از عقد کابین
 ابو صابر جوانی بود دیندار
 بهراه ابو صابر روانه
 بعض راه دو فرزند از شاه
 خودم باشوهرم ره می سپردیم

نمودش لعلهای خود سرا فراز
 کهرافشان نمودند چشم ترا
 بگفت آن نیز در دست خدایت
 شود پیدای عالم غایبان
 همیگردند صد عیش و محبت
 رسیدند هر دو در نزد شنشاه
 همیگردند صد افغان و شیون
 زن بیچاره از بهران بنالید
 بختی ذات جبار یکانه
 مرا اکنون اسیر دام خود کرد
 تو بستان دامن از این جفاکار
 بگیرم دامن شه در قیامت
 بکار من سبب سازی نماید
 چرا ناراضی هستی زین فسانه
 تو بدنامی مننه اندر سر خود
 بختی آن خداوند یکانه
 مرا بد شوهری دیگر بائین
 که او را بود حکم صبر بسیار
 شدیم اندر غریبی غایبان
 بیرون زد ما از مظلم ناکاه
 که نزدیکی شهری رسیدیم

مرا اندر کنار پاس دیوار
خودش بھرطحا می رفت از اینجا
تضا این دزد از اینجا نمودش
بغیر حق اسپرم کرده این مرد
کنون ایشاه بنگر حال من را
وزان پس آن زن پاکسزده کوهر

نشاندش شوهرم ایشاه دیندار
بسوی شهر ایشاه دلاسا
در اینجا ناگهان منرا بودش
مرا از شوهرم کرد از جفا کرد
تمامی راست کفتم این سخن را
نخاندش این غزل با دیده تر

قطعه

ای شاه کریم بنده پرور
من سوختم از غم زمانه
آن شوهر من چنان کسی بود
بوصا بر عهد بود وصا بر
این دزد مرا اسپر کرده
هر چند که نیست شاهد اینجا

بر حال من ضعیف بنگر
از زحمت و رنج غایبانه
کز صبر و وفا به او بسی بود
سردقز جمله اکابر
از حادثه دستگیر کرده
اما که خدای هست آگاه

تمتہ مطلب

چو آن زن این غزل را سرسبز خواند
بدانستش که او باشد زن
و آن زن شنید که ازین راز
ابوصابر زن عمیده شناخت
بفرمودش که آن دزد جفا کار
بدار آ و محبتند از حکم شه زود
که اسی نمکین ابوصابر منیم من

ابوصابر بجال و فرودماند
کرفقه بود آن زن دامن او
که بوصابر بود شاه سرفراز
تمام کار او با مدعا ساخت
ابا آن دزد اول هر دو خوشخوار
شسته رو بسوی زن بفرمود
ز حال کار تو مخبر منیم من

منم که شوهر و یار تو بودم
 بگفت این و بجلوت بروز ترا
 زن و شوهر نمودند دست کردن
 چو دیدند طفلها و دینار مادر
 بپوسیدند زوی مادر خویش
 بدولت جمله کردند زندگانی
 غرض چون نخبتیار این قصه را خواند
 بود از صبر اینها جمله آخر
 ابو صابر بگر صبرش نگیب و
 ز صبر آخر شدش مشکل کشائی
 زن و فرزند خود را دید آخر
 غرض صبر است کار پادشاهان
 ز صبر آخر بر آید دولت و کام
 ز بی صبری رسد بر آدمی نجات
 غرض ای پادشاه نام بردار
 بکن صبر و مرا ای شاه دوران
 که شاید بر شما این راز پنهان
 غرض چون نخبتیار این قصه را خواند
 بدل گفتا که حیف از نخبتیار است
 هزاران حیف ازین طفلان بیگانه
 غرض آن روز هم شاه جهانداد

ز روی لطف غمخوار تو بودم
 به نزد هر دو طفل انجمن را
 بکام دل رسیدند شوهر و زن
 شدند از جان و دل غمخوار مادر
 شدند فارغ همه از فکر و تشویش
 نمودند سالها پس شادمانی
 و گرفتار بشه کای شاه خوشنود
 که بچسانی عالم کشت ظاهر
 کجا آن وصل و عیش و کام نبود
 رسید از صبر آخر پادشاهی
 همه بچسان بخوردش کشت ظاهر
 بود صبر احترام نیک خوانان
 نباشد هیچ به از صبر ایام
 ز صبر آخر بیای بی دولت و کنج
 من غم دیده رانا حق میا زار
 نکن بچیند اندر چاه و زندان
 شود ظاهر مکر ای شاه دوران
 شه آزاد سخت از روی فرو ماند
 که از لب سپه طوطی لعل ببارست
 که آزارش نمایم در زمانه
 بپر بهنگان خود گفت آن وفادار

به بر وند بختیار آتش بزدان
در آتش ماند با چشم کهر بار
بخواند شش این غزل با چشم غمنا

که امشب هم مثال مستمندان
بزدان بختیار نام بر دار
هسی نالید با چشم کهر بار

غزل گفتن بختیار از حال خود و چو کنی آن +

کسی اندر جهان یاری نپذیرد تو ندانم
ز سوز سینه مردم چند پوشم و غم بجز آن
بکن رحمی ز لطف خود حسد او ندانم
که چون شمع از غم بجز آن زدوده اشکبارن
خدا و ندا آه سینه سوز عشقبارانت
بسخ سینه های صاف سوز بی نیازانت
از این غم بر دم طاقت نماند از حسرت و از غم
خدا و ندا امید من بود از لطف تو هر دم
ز لطف خوشتن یکدم نوازی انتظار من

خدا و ندا بلطف تو ز غم امیدوارم من
گذشت از صد هزاران هجر تا ب انتظار من
و که طاقت ندانم چاک خواهم کرد پیر این
نظر کن بر من غم دیده با این چشم گریانم
بشمع عارض سوز فقر حسرت فروزانت
بان پروانه آه و فغان عشق بازانت
که رحمی کن بچشم خونفشان اشکبارن
شوم تا کی بزدان جفا با سوز غم همدم
که رحمی سازی از خود بر آن این حسرت نام

مناجات کردن بختیار بدر کاه فاضی اسماجات

بزدان ماند با چشم کهر بار
دل محابس نشینان شد پر از درد
که یارم بود استاد سرافراز
غلام خادم استاد بودم
ز بهر و غم فرا شو شش شدم من

غرض آن بختیار نام بر دار
بیا طوطی که دیگر بزم شد سرد
خوش آن مدتی اسی طوطی ناز
خوش آنوقت که ز غم شاد بودم
غلام صفت در کوشش شدم من

مناجات کردن بختیار بدرگاه قاضی الحجاب



بهر وقتی که اندر بزم استاد
 بمن چندان نمودش لطف و رحمت
 تمام خرج من با اهل خانه
 چنان میکرد با من لطف و اعزاز
 بهر حرفی که من گفتم ز کف دستار
 که حرفی که ز لب خود می کشام
 تمامی نژد او کردید فاعل
 ولی باید سخن مانند گوهر
 سخن باشد مثال گوهر صاف
 اگر گوهر دهی با دست جاہل
 کجا قیمت کنند چون می پسندند
 ولی چون گوهری دادی بصراف
 چو بر گوهری دیده کشاید
 سخن هم لایق استاد باشد
 به فهمند معنی مغز سخن را
 چرا که جاہلان این زمانه
 نمیدانند من را رنج و دغمت
 به هر حرفی که باید ساخت اظهار
 که تا کی حرف را موزون نمایند
 اگر در این زمانه قصه خوانی
 بخواند قصهء حرف زبانی

رسیدم بشدم از لطف و شاد
 که هستم در خجالت تا قیامت
 تمامی بود نزد آن یکانه
 که من دارم خجالت زان سرافراز
 چنان در معنی آن بود همیشه
 بهر وقتی که در دل می کشادم
 که می فهمید اول تا با آخر
 خریدارش بود آن ناز پرور
 که باید دادش اندر دست صراف
 که نشناسد وجودش را مقابل
 ز نادانی از و دیده به بندند
 بدانند قیمت آن گوهر صراف
 به قیمت ما خریدارش نماید
 که دانای همه استاد باشد
 بدانند گفتگو با آن سخن را
 نمی فهمند چیزی می ای یکانه
 خوراک شاعران دود چراغست
 بسی خونابه باید خورد ز نیکار
 لب از گفتار این معنی کشایند
 بگیرد بزمی اندر آه ششانی
 طرف سازد مردم هر زمانه

برای قصه خواندن زستانند
 کسی تا خود ندیده رنج کار
 نمیدانند زحمت و رنج
 نمیدانند هر گنجی نهفته
 بسی زحمت بود در گنج بدون
 که تا این گنج را ظاهراً نمائیم
 درین مدت که بودم از غم آزاد
 کنون این خلق عالم ناصبورند
 امیدوارم که گراستاد دانا
 ز من بعضی سخنها را پسندند
 که هر چیزی بود لایق بهر کس
 برای هر کسی چیزیت لایق
 غرض آن طوطی فرخنده گفتار
 بکن شرمی ز استاد یکانه
 زیاد طوطی خود رفت استاد
 امیدوارم ز توفیق الهی
 ابا اولاد و فرزندان چون جور
 خصوصاً نوکل باغ و فایش
 کل مشکته بستان اعزاز
 خداوند دلش را شاگردان
 بکن لطفی ز استاد یکانه

کجا مضمی شاعر را بدانند
 نمیدانند جفای روزگار
 همی خواهند تصرف سازد این گنج
 در آن گنج از دانا میست خفته
 بسی باید بروش غصه خوردن
 چو طوطی لب پر استغناک ایم
 که بودم خادم درگاه استاد
 ز عقل و دانش و از فهم دورند
 نه بیند که این رازها را
 ولی چشم از بد بچسایم پندند
 نشد پشمینه هرگز فرس طلس
 بود با هر کسی چیزی موافق
 بیاد تازه حرنه سوی بازار
 که ترک من نموده در زمانه
 سرو جانم فدای جان او باد
 که یا بد در زمانه دل کشائی
 شوند از غصه و جور و جفا دور
 که در آغوش من خالیت جایش
 که نامش را بنفتم ای سرافراز
 تکی بگش آن استاد کردان
 که ماند نام نیکش در میان

بیا طوطی که بسیار است شب دور
درین مجلس لب خود پر شکر کن

دل مجلس نشینان کشت رنجور
سخن را تا تو آنی مخمور کن

آمدن وزیر پنجم بنجدت شاه آزاد و نجات گفتگودن

چنین گویند؛ ستادان هشیما
که چون روز چهارم نیز شب شد
که من فردا روم در خدمت شاه
که در ساعت کند قتل از زمانه
غرض آنشب بهم کردند گفتار
وزیر پنجم آمد روز پنجم
به نزد شاه عالم بوسه دادش
بگفت ای پادشاه نام بر دار
رویم ماهم کناه چند سازیم
چرا که هیچ کناهی در زمانه
چرا که نجاتیار نام سزاوار
نهاده در حریم پادشاه پاس
با هم کی سیاست ینماید
بود در گردن تو ای شهنشا
کنون هر نوع دانی ای جهاندار
نداری شرم از خلقه زمانه
که شد آزاد نجات از خود غمناک است

ز طوطی سخن سنج و قواد
وزیر پنجم آنشب دو طلب شد
برم شاه جهان زانگونه از راه
بساعت نجاتیار پرفسانه
که ناکه صبح صادق شد نمودار
خلایق سرزده مانند انجم
زبان غدر خواهی برکشادش
نیازد سیاست بر جفا کار
امید عفو دلش و انوازیم
نشد چون نجاتیار پرفسانه
برفته در حریم شاه دیندار
مکر و اورا سیاست چون شهنشا
غرض هر نوع تدبیری که آید
ترکردم ازین احوال آگاه
سیاست کن تو این دزد جفاکار
که میگویند بهسم این فسانه
تمام مردم تا ز این تعیین است

که تو شدی روی تختیاری
 که مردوزن ز با نخصا برکشایند
 ازین معنی بما افسوس باشد
 چو این معنی بکوشش اثر کرد
 چنان بر تختیاری از غم غضب کرد
 چو اندر زده شد گردید ظاهر
 زبان بکشاد در حمد شهنشاه
 شه از روی غضب گفت ای بد اختر
 کنم امروز از اناعت سیاست
 ز غم بردارت از روی نظاره
 چو اسخیا بختیاری ریشه شنیدش
 بگفتا حیف از من ای شهنشاه
 بگفت ای پادشاه ملک دور
 که من از این حکایت بکینا هم
 خدا خود شاهد است ای شاه دور
 ز روی مکر و تلبیس و عداوت
 که تا شاید مرا آرزده سازی
 مکن تو کوشش با حرف وزیران
 بکن صبر و نما غفوی سرافراز
 که از غفوت ز صبرای نام بردار
 چنانکه در میان دو شهنشاه

که تا ف در جهان یکو نذارے
 به پشت سر ملا متحصا بگویند
 که میکویند بی ناموس باشد
 دلش از حرف او زیرو زبرد کرد
 که با جلا و فی اسحانش طلبگرد
 ببوسیدش زمین فرسش فاخر
 بگفتش گفت که با جمله دلخواه
 ناسازم کوشش بر حرف تو دیگر
 بگیرند جمله خلقان از تو عبرت
 کنم حسبت سخن بر پاره پاره
 ز دل آه شرر باری کشیدش
 که من ای کسی اکنون در اینجا
 بحق پادشاه پادشاهان
 خداوند با غم و هجران و آهم
 که هستند دشمن من این وزیران
 کند هر روز نزد تو حکایت
 در این آتش وجودم را کذاری
 تبرس از حاکم خلاق خلقان
 که مزدت را خدا آخرو دهد باز
 شوند طلقان بهفت کشور امیدوار
 که بودند در حبش اندر من شاه

<p>شدش بیوده دعواهای بسیا ببخشید جرم او از روی الفت عسوان سیاست عفو فرمود شد انداز صبر آخر هر دو حترم اگر سازید صبری اندرین کار شود راز دلم نزد تو روشن از آن طفل آن سخن را پسندید بگو با من که آن شاه من کیت نموده از حبش عفو اسیر قرار بگو با من که چون این گفتگو کرد بدانیم قصه شاه من چیست دل او از که ورت آرمدهش زبان بکشا و آن شوح خوش اقبال بدینسان قصه شاه من خواند</p>	<p>میان آن دو شاه عدل کردار نمود شاه من عفو از سیاست باخر آن شاهی کاندربش بود نمودند صبر و کردند عفو با هم شما هم ایشین شاه جها نزار باخر خرتمے بینید از من چو شه آزاد بخت این حرف بشنید بگفت ای تختیار این حرفا صحت چگونه آن شه ملک من باز شه ملک حبش چون عفو او کرد که تا دانم که آن شاه من کیت چو رخصت بختیار از حرف دیدش بوسید پای تخت شاه فی کمال برای قصه خواندن شکر افشاند</p>
--	--

تمثال آوردن سخن تیار از شاه من و شاه چین و سرگذشت آن

<p>کوید ز شین حکایت بکشا و زبان چو در قابل گفتند ز راوی این فسانه کز دانش و فهمم آگهی بود دانا و سخن و رو سحر افراز</p>	<p>طوطی سخن سزای عزت کز لطف چو بختیار عاقل فرمود که ای شه یکانه کاندربش از قضا شمس بود بودش ز قضا یکے پسر باز</p>
---	---

بود ابرهه بنام آن طغیان
 چون کشت بد هر هفت ساله
 ناگاه شنیده بدنا گئی
 گامی ابرهه برو به غربت
 در عزم شکار غایبانه
 چون ابرهه ندانستش
 با چند نفر ملازم و مال
 بر ساحل نیل و شط دریا
 چون کشتی او دور رفتش
 زد موج ز هر طرف کناره
 چون ابرهه با آب افتاد
 زد دست قضا به تخت پاره
 در ساحل نیل او فتادش
 ناگاه در آن جزیره کویا
 دیدند جوانی او فتاده
 از کمر سنگی نداشت قوت
 چون ابرهه طعام نوشید
 گفتند تو کیستی در این جا
 اتقصه بصورت غلامان
 در شهر مین بخدست شاه
 گفتند که این جوان دلخواه

عالم همگی بجام آن طفل
 شد غربت و محنتش حواله
 از عالم غیب یک صدائے
 در ملک مین تراست صفت
 در ساحل نیل شوروانه
 رخصت ز پدر شکار ویدش
 با عزم شکار رفت خوشحال
 بر کشتی غم نمود ماوا
 طوفان قضا بر او گرفتش
 شد کشتی خلق پاره پاره
 از آب بعرش رفت فریاد
 آمد بکناری از کناره
 روسوی جو میره نهدش
 شد غافل ز دور پیدا
 در راه نموده است اراده
 دادند باو طعام و لذت
 آمد بجایات و یافت امید
 احوال خودش گفت کویا
 بر دند سوسه مین خرامان
 بردند چو تخمه بر شمشاه
 او هست ز بیضه شمشاه

از شاه حبش نژاد دارد
 شه کرد تبول آن جوان را
 چون دید که لایق حکاست
 فرمود غرض خزانة دارش
 چون ابر همه بمال و نعمت
 روزی ز قضا بصد صها
 در صید شکارگاه عامل
 کردند شکار آهو و شیر
 شد آهوئی از میان پید
 تیری زگان خود را داد
 آن تیر قضا بسوی شه برد
 شد کوشش شه مین جراحت
 چون شاه مین بید آنحال
 فرمود به او شه دلاور
 چون ابر همه نداشت تقصیر
 گامی شاه مین برای یزدان
 من هیچ ازین گنه ندارم
 بسید زمین و پشت پایش
 چون شاه مین بید حالش
 دانست که از قضا شد این کار
 کی ابر همه ازین حکایت

سر در قدم تو شاه گذارد
 فرمود با و بسی عیانها
 دانست که نطفه حلاست
 داد از همه چیز اختیارش
 شد قابل عزت کرامت
 با شاه مین شدند همراه
 با ابر همه جوان و عامل
 گویا ز قضا و کار تقدیر
 شد ابر همه به شید شیدا
 آن تیر قضا ز کردش باد
 اندر سر کوشش پادشاه خورد
 خون گشت روانه از ندامت
 جلد و طلب نمود فی اسحال
 که ابر همه جدا کند سر +
 بکشا و زبان خویش و لکیر
 جرمم تو به بخش از دل و جان
 این بود قضای روزگارم
 کرد از سر جان و لے و عایش
 دل ریخت بحسرت ملبس
 گفتش سچا ب آن وفا دار
 بگذشتم و کرد مت کرامت

برابر همه چنین غزل خواند	زان بعد شمعین فرو ماند
(عشر)	
<p>بود اینکار کردش تقدیر کار افلاک بی نظیر بود که خدا را ازین نظیر بود که همه شاه و کرامیر بود هر کناهی که آن کبیر بود تا مرا نیز دستگیر بود</p>	<p>کی جوان عزیز و طغسل دلیر هر چه بر خلق دل پذیر بود جرم تو عفو کردم از حرمت همه را با خدا کاری هست سهل باید شد در عالم این کناه ترا به بخشم من</p>
(تتمه مطلب)	
<p>شد بر همه ز نو سرافراز شد شاه حبش ز معنی آگاه شد بر همه ز شهمیرا و کم از خواطر آتش یکانه دانست که جانب یمن بود از ابر سخن شنو سبب ساز آگاه وزیر راز بکشود آن ابر همه نمیدهد باز سازیم سوی یمن روانه تا ابر همه بیاورد بار در شهمیرا رسید چون باد پنهان ز رقیبهای جانند</p>	<p>چون شاه یمن بخواند این راز بشنو تو از انظر ف که ناگاه دانست که از قضای انجم فرمود به طرف روانه آخر که ز قصه را بکشود گفتا بوزیر کاس سرافراز تا سوی حبش بیاریش زود گفتا که شنش یمن باز که قاصد عا قتل زمانه یا حد کنند حیل ساز القصه که قاصدی فرست چون ابر همه بدید قاصد</p>

گفتا که ایاشه سرا فراز
 که بجز تو شد پدر جگر خون
 چون ابر ز دیده اشکبار رند
 یعنی بکن ای جوان هشیار
 چون ابر شنید این همه راز
 گفتا بجوان قاصد این راز
 من هم ز فراق باب و مادر
 لیکن تو مرا نهان برون بر
 آن قاصد عاقل خردمند
 صندوق قماش ساحت طیار
 که لطف نهمان برو بصندوق
 القصة نشست آن دلاور
 در فرق نهان میان صندوق
 شب تیره شد و سپرد خواب
 تا صبح برفت بیت فرخ
 چون صبح شدش بصد نظاره
 صندوق گهی شد از دلاور
 آن قاصد نامدار عیار
 تا شهر حبش قضا رسیدند
 خوشحال شدند بادل شاد
 لیکن بشنوا زین سخن زود

ای ابر همه بشو سبب ساز
 شد مادر تو ز هجر محبتون
 از بس غم و حسرت تو دارند
 تا سوی حبش رویم ناچار
 دل سوی حبش نمود پرواز
 کای مرد خجسته سرا فراز
 هشتم همه روز زار و مضطرب
 در ملک حبش توانی زمان بر
 فرمود خیال و حیل چندی
 با ابر همه بگفت ناچار
 تا اینکه نهمان ز کار عمیق
 آن ابر همه بفرش و گوهر
 بستش بشتر ز فکر عمیق
 بیرون شدش از زمین آداب
 فارغ ز غم بهشت و دوزخ
 فرمود بر کبش سواره
 شد ابر همه سوار صرصر
 با ابر همه برفت ناچار
 فرزند و پدر چو هم بدیدند
 گشتند ز صبر و محنت آزاد
 بشاهی که بکشور عین بود

چون گشت زکار خویش آگاه
 از بسکه با او بدش محبت
 قاصد چو بشهر ما فرستاد
 در جای پسر بدش بعالم
 خود عزم شکار آهوان کرد
 اندر لب رود سیل دریا
 از بهر شکار مرغ و ماهی
 طغیان قضا زدش بگشتی
 چون شاه مین تاب افتاد
 در ساحل خشکی آمد از آب
 در ساحل نیل بود یک چند
 شد قائله ز دور پیدا
 افتاده میان آن جزیره
 دادند با و طعام و روغن
 کین راه کجا رسد با خر
 در ملک حبش رسد در ایزاه
 چون نام حبش شنید از ایشان
 از یاد جمال آن دلاور
 کردید روانه جانب راه
 چون نصف شبی زره رسیدش
 دیدش ز قضای چرخ آفات

شد ابر همه کفشان از اینجا
 با ابر همه چو داشت الفت
 آخرت شد از رخ پسر شاه
 چون شاه مین شدش پراز غم
 چون مرکب خویش کاروان کرد
 در گشتی غم نمود ما و او
 میرفت ز قدرت الهی
 شد دوزخ تیره چون شبی
 در جانب عرش رفت فریاد
 میرفت پیاده زار و بیتاب
 ناگاه ز قدرت خداوند
 دیدند یکی جوان دلخواه
 شد دیده خلق جمله خیره
 شد شاد و حیات داشت مکن
 گفتند که ای جوان ظا هر
 ماندست چهار فرسخ اینجا
 از ابر همه شدش پریشان
 بارید ز دیده اشک و کوه
 در ملک حبش رسید ناگاه
 جانی و مکان قضا ندیدش
 در کوچه شهر کهنه سادات

در زیر همان پناه سابات
 سابات قضا که روشنی داشت
 در زیر پناه روزن بام
 بودش ز قضا بام سابات
 بسیار ز روح نازناش بود
 وزدی که بدش همیشه دشمن
 آن دزد کس دست ناچار
 در جامه خواب کشت او را
 چون دزد بکشت خوابه تجار
 از روزن سقف خون چکیدش
 بر رخت و لباس او سراسر
 کردید لباس او پراز خون
 شد شاه مین ز خواب بیدار
 بکشا و بسوی سقف دیده
 در فکر نشسته زیر سابات
 چون صبح غلامهای تجار
 بکشا و ز روی ناز دیده
 فریاد و فغان ز غم کشیدند
 دیدند یکی بزیر سابات
 گفتند که قاتلش همین است
 بستند و دست شاه و بیدار

خوابید ز رج راه آفات
 چون روزن خانه دشمنی داشت
 خوابیدش مین بنا کام
 سوداگری تا جرعه ز طاعت
 سیم وزر بیکرانه اش بود
 آن شب ز قضای حتی ذولمن
 رفتش بی قتل خوابه تجار
 بشنوز قضا کفکوه را
 در روزن سقف بد نمودار
 بر روی شه مین رسیدش
 شد قطره خون چو درو گوهر
 چون صبح شدش ز بام کردون
 بر جامه بید خون بسیار
 خون دید ز روزن چکیده
 بشنوز قضای کار آفات
 کشتند ز خواب ناز بیدار
 دیدند چو خوابه سر بریده
 پائین بهر طرف دویدند
 بشنوز قضا کار آفات
 این خون کجا مجب یقینست
 شد شاه مین ز دیده خونبار

سیلی و طپانچه میزدندش
 گفتند که ای سگ جناب کار
 هر چند قسم نمود بنیاد
 کی دادرسی بجز خدا داشت
 بردند بسوی شهر او را
 خوندار بجز طرف ستاده
 شاه مین از ره فصاحت
 کی شاه گناه من چه باشد
 با بد بخت که بی گناه هم
 نه دزد و نه خون نکرده ام من
 ای شاه گناه نیست من را
 بر من نظر خطا مینداز
 نیکی بتو کرده ام بعالم
 چون شاه جشن شنید این راز
 فرمود که هیچ مستندان
 در حسرت و اقتضای یزدان
 هم صبر نموده و هم عبادت
 شنوز قضا کار یزدان
 هر ماه تمام اهل یزدان
 تا جمله در آمدند دل شاد
 شاه جشن از برای دیوان

تا جانب شاه خود برندش
 گشتی چرا تو خواهی بختبار
 هر چند بنا له کرد و نرسد یاد
 دل را چون بقتل خویش بکاشت
 کردند تمام گفتگو را
 شه کرده بقتل او اوارده
 فرمود بشاه این شکایت
 این سوزش آه من چه باشد
 من نیز بشهر خویش بشاهم
 هم مال کسی نخورده ام من
 حق شاه من بود ستمی را
 من را تو عیبش ز پا مینداز
 ظاهر شو و از زمانه عالم
 رحم آمدش آتش سرافراز
 بردندش مین بزدان
 میکرد همیشه ذکر یزدان
 میکرد خدای را اطلاعت
 بد باغ گل کنار یزدان
 فرمود شه جشن از نیسان
 بودند باغ از غم آزاد
 میرفت بسوی آن گلستان

تا حکم باین و آن نماید
 هر کس که ز جرم بی گناهت
 ناکاه که شد بنامی یگانه
 بکجا دور سینه ز زندون
 در باغ شدند بادل شاد
 دیدش چو عجب بهشت رضوان
 بر چشمه صحن لاله زار
 آواز نواز بلبل مست
 بر هر طرفی نشسته قمری
 هر سبزه و آب باغ و صحرا
 آن چشم چو حوض کوثر آمد
 چون خلد برین سبزه و گل
 سبیل سر زلف شان میکرد
 نسرین شکفته ناز میکرد
 ایام بهار و روز نوروز
 شاه حبش و خلیفه عام
 بودا بر همه کنار آن باغ
 ناکاه نظر نمودا فسکار
 دیدش ز هوس یکی کلامی
 چون زانغ بدید شاه دوران
 کردش ز هوس بخود کافی

از بی گناهان بیان نماید
 آزاد کند که نیکو آه است
 آمد خبر از بر شهنشاه
 رفتند اسیر ما به بیرون
 شد شاه مین زرنج آزاد
 گویا که بهشت بد کاستان
 در هر طرفش مرغزار
 لاله قدحی شراب در دست
 آواز کشیده سپهر قمری
 آرام دل هنزارشیدا
 وان سبزه ز خلد خوشتر آمد
 آرام دل هنزار بلبل
 ز تار سمن بهانه میکرد
 پس قصه خود دراز میکرد
 مردم همه در نشاط آن روز
 در دورن نشاط کرده آرام
 میکرد نظر به بلبل وزانغ
 افتاد نگاه او بدیوار
 بنشسته بران نظاره زانغی
 آن شاه مین شدش پریشان
 دیدد بر خویش استخوانی

گفتا بدل خود این حکایت
 در جانب زاع افکنم باز
 من زود خلاص می شوم باز
 و راینکه نخورد بر سر زاع
 این گفت و گرفت استخوان را
 بر زاع نخورد استخوان باز
 چون رفت قضا بسوی دیوار
 بود ابر همه به پشت دیوار
 آن پاره استخوان خو نخوار
 شد زخم بلخه کوشش نازش
 خون از سر کوشش اوروان شد
 میگفت که وای وای کوشم
 چون جمله غلامها بدیدند
 رفتند بسوی شاه دوران
 کز کردش چرخ بیونفاکار
 آمد ز قضا آسمانی
 شد زخم ز روز کار کوشش
 چون شاه جش خبر شنیدش
 دید ابر همه فتاده محزون
 فرمود که روی عسل و تدبیر
 زانومی شه جش روان شد

این پاره استخوان بحسرت
 بر خلق جهان شوم سرافراز
 که خورد بزاع از سر ناز
 مانم بهین مکان بصد داغ
 بکنند بسوی زاع آن را
 بشنو تو قضا آن سباز
 آن زاع پرنده شد ز کلزار
 در صید شکار باغ کلزار
 خورد بر سر کوشش آن وفاوار
 شد ابر همه دو صد نیازش
 در لخته بناله و فغان شد
 رفت از غم روزگار هو شم
 با ابر همه چو بنکر دیدند
 گفتند به جشش پریشان
 شد ابر همه ز کوشش بیزار
 اندر سر کوشش استخوانی
 رفت از دل و جان قرار و هوش
 سوی پسر از وفاد و دیدش
 که دیده ز کوشش و روان حن
 جراح بیاورند دل کسیر
 در جانب سیل گلستان شد

پرسیدز جمع اسل زندان
 گفتند تمام کے شنشاه
 انگس کہ بخت مرد سحر
 چون شاه شنید پس غضب کرد
 چون شاه مین رسید درزم
 شه گفت که ای سک جفا کار
 میخواستم غریب بدخواه
 اما که بجال تور سدم
 معلوم شده که مرد تبار
 اکنون که ترا ز نیم بر وار
 با ابرمه چکار بودت
 کردی تو چپرا چنین جفائی
 چون شاه مین شنید این راز
 که اینک قصاص خواهی از من
 که من سرکوش او فکندم
 باید سرکوش من تو اکنون
 این نیست قضای حکم نیردان
 نه خون نه هم فساد کردم
 شه حرف شه مین شنید
 دلاک طلب نمودن و محال
 چون شاه مین بدید دلاک

کین جرم که کرده از مینان
 این مرد جفا شعار بدخواه
 کرد دست بسالم انخن کار
 آن شاه مین ز عنم طلب کرد
 شد کشتن او بیادش جرم
 کار تو شد دست باز و شوار
 آزاد نما میت ازین جاه
 شد شکر که کار تو بدیدم
 کشتی تو بضر تیغ خوشخوار
 عبرت کنند خلق ازین کار
 این منکر چرا بدل نمودت
 یعنی تو بد هر رو سیاهی
 فرمود که ای شه سراقار
 گویم بتو ای دو دیده روشن
 دانسته با و خطار ساندم
 بروی بعوض ز راه ایمان
 بردار زنی مرا ازین سان
 حق بود هر آنچه یاد کردم
 فی الحال بصد هزار امید
 تا آنکه کنند قصاص در حال
 افکند کلاه خویش بر خاک

چونگر دیکوش شاه دیده
 دلاک بجاکم حبش گفت
 این مرد نباشدش سرکوش
 شاه حبش از وفا بجنید
 کی مرد کمر همیشه سال
 البته متاع کس دزیدی
 کز دست تو این مطاع دیدند
 معلوم شود که دزد بودی
 چون شاه مین شنیدین راز
 نه دزدی و نه حریف و عیار
 من پادشاهم بخلق عالم
 در ملک مین رفتار دارم
 بودست یکی غلام من را
 روزی ز قضا کس چرخ کردون
 آن ابر همه که بد غلام
 آورد کمان خویش در دست
 انداخت بسوی آهوان تیر
 خون از سرکوشش من روان شد
 میخواستش کنم سیاست
 پس امر به بگفت ناچار
 بر آهوی تند روزدم تیر

دیدش سرکوش او بریده
 کز شاه مینتوان چو بنهفت
 افتاده ز نصف سر بناکوش
 با شاه مین بگفت نو مید
 دزدی بتو بوده کار احوال
 یا کوش در کس بریدی
 آنکه سرکوش تو بریدند
 دزدی فسانه مینمودی
 فرمود که ای شه سرافراز
 آگاه بود خدا کس جبار
 بودم به بهمن پیمیش سالم
 مال و زر بتبشمار دارم
 با عزت و احترام من را
 ز قلم بشکار سوک نامون
 با عزت و حرمت تمام
 تیری بکمان خویش پیوست
 برکوشش من آمد اوز لقتیر
 آن لحظه دلم ز غصه خون شد
 کین تمام خلق عبرت
 تقصیر مرا نبوده زین کار
 اگر دوش چرخ و کار لقتیر

بر کوشش تو خورد ناگهانی
 عمداً نزد من بسهوناگاه
 جرمم تو به بخشش می خند او ند
 من از سر خون او گذشتم
 ای شاه ز ما دای یگانه
 تقصیر مرا نبود ازین کار
 چون شاه شنید این سخن را
 نزد ابر همه برید او را
 بردند بنزد او در انجمن
 چون ابر همه بدید رویش
 دید ابر همه شه مین را
 پرسید ز روی لطف حالش
 شاه مین از جنای دوران
 از کردش چرخ ناسزاوار
 چون ابر همه شنید حالش
 نزدیک پر دوید چون باد
 این شاه مین بود زلفت
 شاه حبش این سخن چو شنید
 فرمود بصد هزار اکرام
 بردند با نس خسرو لانی
 بردند بسوی تخت نازش

این بود قضای آسمانی
 بر کوشش تو خورد ایشنه شاه
 بگذر تو ز جرم اندرین بند
 از کشتن او بجان گذشتم
 خوشنود شوی تو در زمانه
 آزار مرا مجوس ز نهار
 در لحظه بگفت احسن را
 کوی بکنید گفتگو را
 شد شاه مین د شاه خوشحال
 بسیار نظر نمود و سولیش
 در خاک فکند خویشتن را
 از زحمت و اندوه و بلاش
 انظار نمود نزد ایشان
 نزد ابر همه نمود تکرار
 فی الحال دوید نزد بابش
 گفت ای پدر خجسته بنیاد
 کرد دست بمن بسی محبت
 فی الحال بصد هزار امید
 بردند شه مین سجتام
 کردند شاه زرفشانی
 کردند ز لطف سه فزانش

پس عذرا زو طلب نمودند
 هممانی او نمود سه ماه
 دیدند تدارکش زهر باب
 از ملک حبشش شدش روانه
 خوشحال ز کار آتام
 چون بر سر تخت خویش بنشست
 میخواند بحال خود فسانه
 ما محنت روزگار دیدیم
 خوردیم غم زمانه بسیار
 المنت بعد ای خداوند
 کار روز کلب خود رسیدیم
 ای خالق ذوالجلال بیچون
 از نیکی خویش در جوانی
 چون ابر همه گناه دیدم
 پاداش نکو چو یافتم باز
 دیدیم سزای نیک کاری
 که مردم عاقل و هشیار
 آزار کسان مجوس ز نهار
 القصه اباش زمانه
 آخر که شهین بدولت
 چون ابر همه خطا نمودش

در بای وفا به او گشودند
 زان بعد بخوابش شهین شاه
 شد شوق مین بشاه بیاب
 آمد به مین بصد فسانه
 زان بعد در رسید باد و صد کام
 آنکه بدل این خیال می بست
 این تحفه عزل شه یکانه
 ما ز حمت بشمار دیدیم
 از هر طرفی که بود ناچار
 رستم ز بلا و محنت و بند
 هر چند که رنج و غصه دیدم
 انعام تو بر منست افزون
 دیدیم هزار شادمانی
 خط در گننش هسی کشیدم
 نیکی بکن و بد حبله انداز
 این بود جزای نیک کاری
 این نکته بخوان و ره نگهدار
 ز نهار که دوستان میانان
 چون طول کشید این فسانه
 میگرد همیشه استراحت
 آن شاه مین عطا نمودش

بخشید تمام مردم اورا
 آن شاه مین هم از قضا باز
 آن ابر هم کناه بخشید
 نیکی نشود کم از زمانه
 ششم که بجرم پر خطایم
 شاید بودم خدای برحق
 من غافل از بدی و افسون
 ستر دل من خدای داند
 ای شاه جهان نیک کرد
 از کفته ناخوش وزیران
 و ز خوف عداوت حنایم
 با لبه بخت که بکنایم
 که صبر کنی تو ای شهین
 که ز غم نبود مرا کنایم
 دست از من خسته دل بداید
 من بکس و بیار دل نکارم
 امید من از خدا چنانست
 ظاهر شود از عطای یزدان
 بوده که گفته اند و نا حق
 انقضیه چو بخت یار عاقل
 شاهنشاه ملک نصر شیراز

انکار نمود جستجو را
 فرمود خطای چاره ساز
 میزان صراط عدل سنجید
 ای شاه جهان دایمی یگانه
 آخر نه که بنده خندایم
 که نسبت مرا کنایه مطلق
 هشتم ز غم زمانه محزون
 رازیت که کبریا داند
 بیو ده دل مرا مسازار
 من را تو عبث ز غم مر سخنان
 با جبر و عنسم کمن موافق
 شاید بوفاست کبریا یم
 شاید بشوی ز غیب آگاه
 تا چند گشتم ز عنسم تبا همی
 من را بخدای و اگذارید
 یک یار بجز خدا ندارم
 کین حرف که در جهان عیانست
 تا رو سپی کشند وزیران
 حکمی کند خدای برحق
 خواند این سخنان هم مقابل
 فرمود قبول خویش این راز

از سوی خیال آن وزیران
 دارند تمام مدعا را
 با قتل رسانش صبد آه
 این مردم خا سدر زمانه
 ساز و بختی خود اطاعت
 آیند سوی حساب با هم
 از شاه و کدا و میر و سلطان
 ساز و بختی خود اطاعت
 گویم بچو ناب این یکانه
 از ظلم و جفا بختیام
 بر حسب زجای خود سرافراز
 تا ساخته بختیار آزاد
 بروند شبش دران بزندان
 با حسرت و آه بود همدم
 در محنت و رنج داشت منزل
 چون راز شود دگر هویدا

در مکر متا و شاه دوران
 کفای که یقین ز غدر خواست
 خواهند که بختیار و لخواه
 بروند حسد به آن یکانه
 کس نیت که از برای طاعت
 در روز جزا که حشلق عالم
 آیند همه پیاپی میزان
 کس که بکسی کند شفاعت
 چون در بر خالق زمانه
 پرسید ز تاب کرد کارم
 چون شاه بعدل نیت اینراز
 فرمود در آن زمان بجلاد
 فرمود که هر چه مستمندان
 آتش بجزار محنت و غم
 القه که بختیار عاقل
 تا باز شود سکون فردا

در محنت و رنج روزگار

با حادثه بختیار سپهر مجنون
 تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
 کز کار زمانه هر که باشد فیروز

ماند است بزندان و جفا و محزون
 امشب و بگوش برده قضا در زندان
 هر کس که درین حادثه وارد غم و غم

مناجات کردن بختیار از زبان طوطی بر گاه بارے



<p>دانندز عشم زمانه غم اندوز فواره چو شد بلند ریزد در خاک در بطن صدف رنج کشد گوهر صاف</p>	<p>رنج و غم او زیاده کرد و شب و روز چون دست رسد بسینه بسیار چو چاک دانای جهان همیشه باشد غمناک</p>
---	--

مطلب

<p>غرض چون نختیار نام بر دار نه به از می نه دلدار نه یاری بغیر از ذات یکتای خداوند</p>	<p>بزندان مانند آتش بادل زار نه دلخواهی نیار و عشم کساری نبود کس همدم آن نوبر و مند</p>
--	---

سناجات کردن نختیار کفایت طری

<p>همی نالمب از درگاه یزدان همی گفت که یارب ای جاندار خداوندا بتو امید دارم خداوندا توئی یارب فقیران خداوندا با عزت صفات که من را وارمان از دام دشمن ندارم غیر تو یارب بیا همه خداوندا تو دانی نیکو احم مرا یارب بکن از محنت آزاد مرا از دام دشمن وارمانی که من دارم امید از تو بجمالم غرض که بختیار نام بر دار</p>	<p>نمودش دیده را از هجر کریان خداوندا مرا از غم نکندار بکن چاره که من چاره ندارم تو هستی دستگیر دستگیران بحق دوستان التفات مده من را عبث نا حق بکشتن جز این در که ندارم رو بچاشی کسی جز تو نباشد بکینا هم چرا غم را نکند از زبر باد بفر و جاه خود باز مرسا نی که سازی چاره یارب بجمالم بزندان مانند آتش بادل زار</p>
--	---

میندانت تقدیرش چه باشد
 خداوند ابزاری رحم بر من
 ندانستش خداوند زمانه
 خدایا ر تمام بندگانت
 کسی غیر از خدایا ر کسی نیست
 بیاطوطی بتوفیق الهی
 که فردا قصه تازه سازم
 چو استادی که استاد قدیمیت
 شد اکنون مدت شش سال کامل
 بنجد متکارش جان میفشانم
 اگر صد سال کار من همین است
 که استادم بود استاد قابل
 که استادی به جز او نیست من را
 که او استاد من شاگرد اویم
 که استادی چو او هرگز ندیدم
 ز فهم و دانش خود هست لقمان
 که او را سازد از جبر و غم آزاد
 مرا از مخلصان خود شمارد
 غلام خادم آن نا مدارم

که فردا باز تدبیرش چه باشد
 مرا آزاد کن از دام دشمن
 چه چاره میکند بر آن یکانه
 قضا بر بندگانش مهربانت
 بمحشر غیر از او فریاد رس نیست
 طلب سازم به یزدان نهائی
 دل استاد خود را و انوارم
 بحق آن مهربان لطفش کریم است
 که هستم خادم آفت ز قابل
 بجای چشم خود او را نشانم
 که حکم از حق عالم آفرین است
 برون سازید این اندیشه از دل
 خبر سازم تمام مردوزن را
 همیشه کفتم و دیگر نگویم +
 نه از وصف کسی دیگر شنیدم
 امید دارم ز لطف حق یزدان
 شود از حسرت و اندیشه آزاد
 غلامی همچون آبا که دارد
 ز لطفش در جهان امید دارم

بیاطوطی لب خود پرشکر کن
 سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر ششم روز ششم پنجمت شاه آزاد بخت و بختیاری

جوان خرد پرور و هو شمن
 بزندان عنسم ماند باسدن خان
 جهان را شد از نور عالم حیا
 ره دین و ایمان خود ساخت کم
 دعا خواند بر شاه با آفرین
 نشستش بصدآه و سوز و جفا
 خدایا ورت باشد ای کاروان
 مرا کشته ای حرف منی یقین
 خلائق ترا گفته اند آفرین
 بگو بند هم قصه سختیاری
 ز حرف و قضیده بود بی نظیر
 کند کوشش بر حرف او جا هست
 که بر سختیاری از هوس عاشقت
 که شاید تلامذی شود از وفا
 چنین دشمن خود بجان پرورد
 مکن نام خود فاش بر مردمان
 تو می آخرا در حجابان پادشاه
 بزشتی بر ند خلق نام نیشا
 که خویش بریزد بر نامانکے

چنین گفت استاد معنی پسند
 که چون بختیاری جوان بهوان
 چو شب صبح شد از عطای خدا
 وزیر ششم رفت روز ششم
 بوسید در مجلس شهر زمین
 وزان پس نشستن به نزدیک شاه
 بگفت ای شهنشاه روی جهان
 ولی ایشهنشاه روی زمین
 جهان باشدت جمله زیر نیکن
 که خلق جهان جمله ای هو شیار
 یکی کوید این سختیاری لیر
 یکی کوید این شاه بی حاصلت
 یکی کوید این شه زغم فارغست
 یکی کوید او را نخست از جفا
 یکی کوید این شاه نادان خرد
 غرض ایشهنشاه روی جهان
 عبث نام بد نامی از خود مخواه
 سیاست چرانیست رشم شما
 کسی کو مظنه بر دبر کسے

شما خود بیدید که آن بی حجاب
 بچشم خود دیده در جهان
 سیاست سازی اگر سختیار
 کسی دیگر اندر جهان از وفا
 خودت باید از خود خیالی کنی
 چو شنید آن شاه آزاد سخت
 طلب کرد در بزم خود سختیار
 زمین بوسه داد و زبان بر کشاد
 خدایا روشت نکهدارتو
 به بیچارگان داد خواهی کنی
 به بخشای جرم من ای پادشاه
 چو شنید این حرف آزاد سخت
 بگفتا شننا با سختیار
 چرا پانها می بسوی حرم
 ترا داده ام دولت بی نیاز
 پاداش نیکی من ای لیسین
 نهادی بسوی حرم پای خویش
 چو شنید این گفتگو سختیار
 بارید که هر ز چشم از هوس

که او در حرم کرد روی حجاب
 که کردید در خلوت نوروان
 ز اقلیم کردی توبه اختیار
 اطاعت نسا زو بحر ف شما
 به هر لحظه فکر محال کنی
 نشست از غضب باز بروی تخت
 چو شد داخل بزم آن نامدار
 بگفتا که ای شاه با عدل و داد
 که آسان منساید بهم کار تو
 نظر سوسی هر یکینا هست کنی
 بحق جان آور داد خواه
 طلب کرد جلا در پای سخت
 که اسی لطف بی رحم نا هوشیار
 زیاد تورفت القفات و گرم
 ترا کردم اندر جهان سرفراز
 تو کردی چنین کار در من یقین
 کشیدی بمن تیغ بدخواه خویش
 ز کسارت از ولاعت و اختیار
 بخواند این غزل طوطی اندر نفس

غزل گفتن سختیار در حضور
 شاه آزاد سخت در مجلس

از کرد و دشمنان سپهر غدار
 هر چند که من گنجه ندارم
 چون چرخ بر نخت آبرویم
 در خدمت پادشاه عالم
 پیدا کند این حدیث مارا
 بهیوده تو خون من بریز
 چون گشته عدالت تو مشهور
 من مجرم درو سیاه باشم
 فریادرسی و گریه ندارم
 این جمله وزیر دشمن من
 من دوست ندارم ایشان
 امید ز بخشش تو دارم
 با دیده سحر خون فشانم

ما شیم بدست غم گرفتار
 در مانده بدست روزگار
 ستر دل خویش با که گویم
 خواهیم که سخن بگویم از غم
 دانای نغان و آشکارا
 ای شاه کن بجور تیز
 بخشای برین عزیز
 من بنده پرکناه باشم
 غیر از تو کسی دگر ندارم
 کردید تمام روشن من
 غیر از تو ز بعد حقیقت
 که رخم کنی امید دارم
 چون طوطی ناز در قفا غم

کنشار پادشاه مجلس

دلس از غزل اندک آرمید
 که شاه جهان ز بود سخت یار
 بمنزل وزیران تو بپهلوان
 یکی بود از عقل و دانش زیاد
 که بودند سرد و بعالی وزیر
 یکی کار دارو نیکی کامکار
 بشیر داد گفتش سخنان چنین

چو شاه جهان این غزل بشنود
 بخت آن جوان بپهلوان بختیار
 شده کار ما و شمس در جهان
 که بودند در خدمت شاه داد
 بهم هر دو تن بپهلوان دلیر
 یکی دوست یک دشمن نا بکار
 که آخر همان کار دارد لعین

بجرف یک بیونا کار دار
 که بدکار دار وزیر آن جوان
 نبودش علاج آن شه نادر
 طلب کرد او را نزدیک تخت +
 بقیم که با تو شده تخت یار
 ز گفت آن کار و مکار و لیر
 بگو کار دار جنا کار کیت
 بگو هر چه بود است در اخترش
 زمین بوسه داد آن یلی نادر
 بدینکوب را بگفتن گشود

که شهید گفت از غضب کامکار
 چرا زرقینش شد از دشمنان
 گرفتش همین اتم کامکار
 چو شنید بحرف آزاد تخت +
 بگفتا که امی نو جوان سخت یار
 کنون باز که حرف آن دو وزیر
 که بود است شهید و این قصه است
 چگونه غضب کرد بر دخترش
 چو ز خصمت بدید از سخن نخبیار
 سخن هر چه که هر بیان مینمود

حکایت کردن نخبیار از شهید او
 کامکار وزیر و کار دار وزیر +

شنیدم که ایشاه عالم چنین
 که بودش خلق جهان داد خواه
 قضا نام آن شاه شهید بود
 که بودند هر دو هبسم بی نظر
 ولی کار دار دشمن کامکار
 شده دشمن کامکار جوان
 که همکار همکار را دشمن است
 یکی ز قری داشت شیرین زبان

که از رویان سخن آفرین
 که در مصر بودش یکی پادشاه
 دلش روز و شب از غم آزاد بود
 دوتن داشت آن شاه عالم وزیر
 یکی کامکار و یکی کار دار
 چو همکار بودند اندر جهان
 نزدیک خلق جهان روشن است
 غرض کامکار جهان هبلوان

حکایت کردن بختیار از شهزاد و کامکار و وزیر و کاردار و وزیر



چو دختر که بودست با عزو ناز
 غرض دختر کا مکار وزیر
 قضا را که شهر داد اندر شکار
 نشاندش بما و ابی خود کاردار
 چو شهید و با کما کار جوان
 بیک ماه بودند اندر شکار
 قضا را که آن کاردار لعین
 یکی روز در قصر بود از قضا
 نظر کرد در خانه کما مکار
 در آن خانه حوضی و فواره
 چو آفتاب زمین وزمان
 کلی ناکفته ز باغ وفا
 لبش قند و شکر دانهش کهر
 یکی کنج بی اثر دای و مان
 چو آن نازنین را بید آن لعین
 که ایگاش این ماه بودی زمن
 اگر بود این کل بهستان من
 مرا سرفازی بد اندر جهان
 اگر خواهشش سازم از کما مکار
 بمن کی دهد دختر خدایتن
 همان بهتر است از برای وفا

که شیدای او کشت شاهن و با
 ز خوبی بد اندر جهان بی نظیر
 روانه شدش سمره کما مکار
 که باشد بختی جهان شهریار
 بر نقد سوب شکار آن زمان
 شه عدل بیداد کرد کاردار
 که بودش به تخت از وفا نشین
 نظر کرد هر جانب آن بی وفا
 بیدش یکی خانه زرنگار
 لب حوض بنشسته مه پاره
 چو خورشید آرام او ج روان
 دو کیسوی او تشنه از قضا
 زبان طوطی و لعل لب پر شکر
 کلی بود بی خار در بوستان
 بدل کرد این گفتگو را یقین +
 که بودم سرفراز در انجمن
 که او بود شمع شبستان من
 چو باشد علاج من اندر جهان
 که با دختر او شوم خواستگار
 که بد نام کردم به سرفراز
 که چون از شکار آمدش پادشاه

<p>که شیدا شو و پا و شاه زمین که در عفت خود آورد شهریار بجویم دروغی بشاه جهان که اخراج سازد و راپادشا کنم من بوصلش ز نو شتیاق بیا بم من از وصل آرام آن که باز از سفر آمدش پادشاه بخلت بیا مد همان کار دار همیگر و تعریف آن نازنین چنین وصف او کرد با شاه داد تبریف دختر سزا از این غزل</p>	<p>کنم وصف آن دختر نازنین کند خواستگاریش از کامکار ز بعد دو سه ماه اندر میان بجویم به آن نازنین افرا چو او را دهد شاه عالم طلاق بعقد خودم آورم در حجابان چو اینها بدل گفت آن بیوفا چو آمد شهنش ز سوی شکار نزدیک شاه جهان آن لعین چو در وصف آن مالب برکشاد بدینگونه آن گمراه پر و غل</p>
--	---

غزل

<p>باشی ز جهای و هر سالم در جانب مرغزار رفتی چون پیر طرف نشووم در خانه کار سیداد بشنو چه عجب فسانه دیدم صد باره ز ماه چرخ افزون زیبا تر از او که ندیده برده ز غیر قدر و مقدار ز انشکل فلک با و غلامی</p>	<p>کی شاه جهان خلق عالم روزی که سوی شکار رفتی روزی بفر از بام بودم ناگاه مرا نظر بنیت و حوضی بکنار خانه دیدم دیدم صحنی چو ماه گردون چون سر و سسی قدی کشیده زلف سپیش چو مشک تا تار مانده کبک خوش خرامی</p>
--	---

میگشت میان باغ و بستان
مانند او کسی ندیدم
اولایق شمه بود بعالم
اولایق پادشاه باشد

آراسته دختری بداینسان
چون نور جمال او بدیدم
کرامی شما شود بعالم
هر کوزه که رانی شاه باشد

مطلب

تو گفتی که مرغ دل او پرید
طلب کرد در نزد خود کامکار
شده دختر تو مراد لب زیر
شود شمع اندر شبتان من
شوی بهتر از حبه مردمان
بگفتا که ای نامور شهریار
که باید رضا باشد آن نازنین
ز وصل شما سازش گفتگو
وگرنه بدان اسمی شه نامور
کجا بگذرد در جهان از وفا
اگر خواهی از من شوی نامدار
بمن عقد فرمای دل بند خویش
بعالم وفا بتو میکنم +

چو شاه جهان اینغزل بشنود
بسی آفرین خواند بر کاردار
بگفتا که ای کامکار روزیر
اگر آن گل آید به بستان من
ترا سرفرازی دهم در جهان
چو شنید این قصه را کامکار
بود شرع دین پیمبر حسین
روم من صلاحی به بنیم ازو
اگر گشت راضی بیارم خبر
که آن دختر از گفتن پادشاه
بدوشاه گفت که ای کامکار
بکن سعی در کار فرزند خویش
چرا که عطا بتو میکنم

غزل

در نه بر من بعد از این انون کنی
دولت واقبال خود افزون کنی

گر بود رای تو خود آستان کنی
گر بر آرمی حاجت ما از کرم

چو بشنید این قصه را کماکار
برفتش سوی خانه آن نامور
سخنهایش گفت سر تا سر
بگفتا که ای باب دانش پند
کجا من شدم لایق پادشاه
بود خدمت شاه با هر کس
تو دانی که وصلت بشاه جهان
به بیچارگان وصل باید نمود
به شاهان نه بتوان سخن گفت هیچ
که کار شهنشاه دشوار است

بوسید پای شه نادر
ابا دختر خویش داد این خبر
چو آن نازنین شد از و با خبر
تو هستی زیاده ز من عقلمند
نه آسان بود خدمت ای نیکخواه
نه خدمت توان کرد با هر کسی
بود سرسبز در زمانه زیان
که بتوان باو کرد گفت و شنود
باین وصلت اصلا خیالی هیچ
بسی در حجابان کار دشوار است

رباعی

آسان نبود خدمت شاهان دن
وصلت بفقیران ستمده بکن

تا طن نبری که هست آسان کردن
رایت نبود وصلت شاهان کردن

مطلب

چو این قصه شنید از و کماکار
چه گویم جواب شهنشاه باز
بدو گفت معصومه پاک دین
که ای باب دانش نادر
بده روز مهلت از و گیر باز
شو و خواطرش جمع از کار ما
وزان پس تدارک بگیریم نیز

بگفتا که ای دختر نادر
چگونه کنم حیل و چاره ساز
جواب پدر از حرمت چنین
بر و در بر شاه باهوشیار
که یعنی کنی وصلت ای سرفراز
شود حرم آن حاکم دلگشا
شویم ما از این شهر خود در گریز

رویم جانب غربت ای نامدار
 چو بشنید این قصه را کما مکار
 برنتش شهید گفت این خبر
 بود دخترم را ضیای پادشاه
 که ده روز همت دهمی بنده را
 که گیریم ماهم تدارک ز کار
 و زان پس که انجام یابد قرار
 شنیده همت باو داد باز
 بگفتا بدختر که همت باد
 تدارک گرفتند آنحضرت
 زن و دختر کما مکار و وزیر
 برقتند بیرون نهان از وطن
 قضا چونکه بیرون شدش کما مکار
 که بگریخت او از شنیده خویش
 به شهید عرض حکایت نمود
 که شب کما مکار از راه احترام
 ابا دختر خود نهان آن لعین
 چو شهید او بشنید این گفتگو
 ابا کار و دار لعین از نیاز
 گرفتند در عرض راه کما مکار
 بفرمود شاه جهان در زمان

که از یاد ما میرود شهریار
 بگفتا که نیکو شد این اختیار
 که ای شاهزاده ز روی هنر
 ولی هست امیدم ای دادخواه
 به این بنده زاد دزمانده را
 شویم از خود ایشاه امیدوار
 فرستیم در خدمت شهریار
 برقت آن جوان متهر سرفراز
 شدش دختر از این سخن نیرشاد
 شبی رفت بیرون از آنجا نهان
 غلامی که بد محرم و بی نظیر
 ولی غافل از کار این انجمن
 خبر گشت از حال او کار و وار
 بیامد گزشتش عداوت به پیش
 زبان عداوت بدینان کشود
 کریزان برنتش نهان از بنام
 برو رفت ازین کشور سرزمین
 فرستاد جاسوس از چارسو
 برقتند هر جا بنی دل نواز
 بر دند نزدش نامدار
 که آن کما مکار جهان پهلوان

غرض خون آن بی گناه رنجید
بعقدش درآورد شاه زمین
چو حاصل نمودش از و کام دل
که با او پری بود مساز شاه
بعالم بدش نازنین یک غلام
ز هجر و غم خویش پندار بود
سوی خدمت دختر دل نواز

که طیب و او را غلام پدر
که باشد چنین لطف وجود و کرم
که هست این غلام از غلامان من
مرخص نمود آن سزاوار را
سوی حرم رفت چون چاکران
دگر بشنوا این حال و گفت و شنود
برفتش ابا مردم نامدار
برفتش شنت معزم شکار
دران مملکت نایب شهربان
به نزدیک معصومه محترم
نمودش بناقصه دلبرے
که شاید جزا هوش عزم او
بدیش یا لاین خود کار دار
نه با او محل داد از اجتناب

بدار بلندے درآ و سختند
وزان پس همان دختر نازنین
از ویافت وصلت به آرام دل
ز بعد بسی مدت چند ماه
قضایا که معصومه نیک نام
بفقر و فقیرے گرفتار بود
یکی روز عرضه نوشت از نیاز
که او را دهد نعمت و سیم وزر
بیاور تو او را بسوے حرم
بشهاد معصومه گفت این سخن
چو شهادت شنید این راز را
که آن بچه ترک غلام جوان
بخدمت گذاری معصومه بود
که شهادت روزی مکرر شکار
بجایش نشاند از وفا کار دار
چو شکار دار سیه روزگار
یکی روز آمد بسوے حرم
به بام آمد اندر سوی آن پری
اول سنگ افکند در بزم او
چو در نظر کرد در اعتبار
ز شرم آن سخن بوی گفتش سخن

بدل کار دار این سخنها ز دور
به پیش آمد و کرد با او سلام
زبان برکشاد از سخن کار دار
فدای تو کردم من ای نازنین
که شبیدی حسن و جمال تو ام
به فکر وصال تو ای دلغروز
بگفت این سخن بادل غمگسار

که دختر مکر میل با او نمود
ندادش جواب آن مه نیک نام
بگفت ای گل کاشن نوبهار
زلطف و کرم حال من را به بین
همه روز و شب در خیال تو ام
همیشه رساندم شب خود بروز
سخنان این غزل از وفا کار دار

غزل

کای نوکل بوستان عزت
من مهر ترا بجان حسریدم
با من چه شود اگر بسازم
کز عشق تو زار و سببم دارم
خون شد خسته از فراغت
نه روی که از تو دست دارم
عشق تو بسینه ام نهان است
من مهر ترا بجان حسریدم
ای روی تو رشک ماه و خورشید
جان داده ام و اسیر گشتم
چون طوطی کاشن فصاحت

نوباوه کاشن محبت
زان لحظه که روی تو بدیدم
این دل شده را تو دل نواز
بخشای برین دل فکارم
تا چند شوم به اشتیاق
نه زهره که دل ز غم برآرم
وز هجره و دیده خون فشانست
رحم آر برین فقیر بسیار
ملاکن از وصال نو مید
در زلف تو دستگیر گشتم
هستم بفرق و رنج و حسرت

مطلب .

زبان برکشاد آنمه ناز دار

چو اینها سخنان از وفا کار دار

بگفت ایچرا مزاده بی حس
 نتر سیدی از حق نان و نمک
 اگر زنده مانم من ای جسیا
 بگویم سنجهای تو سر بسر
 بدل گفت آن کار دار لعین
 ز شهاده بد خواه چرا غافل
 که او کشت از ظلم باب ترا
 ترا هم بخاری کشد ای غریب
 بیا تا دهمیم زهر بر پادشاه
 بد و کفت معصومه نیک نام
 برو رو سیاه دو عالم شوی
 چو بشنید این حرف ا کار دار
 بترسید که چون شاه آید ز باز
 برفت و بدل گفت فکری دیگر
 بگویم یکی اسرار بعد این
 غرض چون که شاه آمدش از شکار
 بخاندش همی لطف بر پادشاه
 چو آن کفت کشت بر پادشاه
 بدیدم یکی قصه چند روز
 اگر صد هزاران کواهی دهند
 که خود باورم که شود گفتگو

نداری مگر شرم تو از خدا
 که با خون خود مینامی ملک
 که چون از شکار آمدش پادشاه
 که داری بدل کینه ای بی هنر
 که ای جان شیر نیم ای نازنین
 تو اکم دست خودت عاقلی
 با بسته دل بمعنی چرا
 عبت خون خود را بناحق مرز
 بشهری دیگر رو گذاریم ما
 که با دانگ مای شاهت حرام
 اسیر غم و هجر و ماتم شوی
 بترسید از خشم آن کلعدار
 بگوید با و حال آن سرفراز
 که باید شوم بعد ازین چاره که
 معصومه آن کوهن نازنین
 به پیش واز او آمدش کاردار
 ز وصف شه متر نیک خواه
 بنحی که ای خیر و نیک خواه
 که شرم شود گویم ای دل فروز
 در شاهد و قول معنی شوند
 ولیکن که دیدم خودم رو بر و

شه نامور گفت کای کاردار
 بشه گفت آن کاردار لعین
 شما چونکه رفتید سوی شکار
 قضا را یکی روز سوس حرم
 که واقف شوم از بد و نیکیان
 بدیدم قضا دختر کار
 ابا بچه ترک غلام جوان
 همی گفت کای ترک ناموشیا
 برای تو میخواستم با پدر
 که آخر ما شاه عقدش نمود
 ترا خواستم از شه نامدار
 کنونکه من هستم گرفتار تو
 امید من از وصل تو روز و شب
 تو دیشب بمن وعده دادی ز ناز
 چرا دیشب آن وعده کردی خلا
 اگر ترس داری تو از شوهرم
 که تا زهر بر خورد شوهر دهم

بگو مختصر حرف ای نامدار
 که ای شاه دانای باد و دین
 بخلوت که بودم همی با پدر
 بر فقم روان با هزاران گرم
 بی رسم خبر دور و نزدیکان
 که معصومه باشد همان نامدار
 نشسته برش نزد آن هم زبان
 ترا کردم اندر جهان اختیار
 شویم هر دو از این وطن در بدر
 بخلوت بیاورده عزت فرود
 که آوردت اندر حرم از قرار
 دلم هست پابست دیوار تو
 ز تو وصلت خود نمایم طلب
 که آئی سوی خلوتم دل نواز
 دل تو یقین شد بمن نیت صفا
 بگو با من ای نازنین دلبرم
 به اوریز الماس خنجر دهم

شاه چون اینها را بشنید پرده عصمت بگرفت درآمد و خادم را
 فرستاد و آن خادم را حاضر کردند خادم بیچاره لطیف طبع بود
 خواست که بدستور عاوت پیش مزوری کند که شاه از غضب و خشم
 بانک بروی زد و جلاد را فرمود که سر او را از قلع بدین جدا نماید

جلا و خادم بیچاره را القبتل رسانید و بعد از آن شاه نزد دختر رفت
 و گفت که ای بد بخت تو خادم را بر من گزینی و قصد من کنی و همین است
 ترا نزد پرت فرستم و خاک شمارا پیش هم گردانم دختر خواست که
 سخن گوید شاه بانگ بروی زد و گفت مرا مجال حرف زدن نیست همین لحظه
 ترا نزد آن ناکس فرستم تا در فراق آن نوزی و چراغ عشق مراد بر
 افروزی و دل از دنیا برداری دختر دانست که تدبیر وزیر کار کرده است
 توکل بحضرت پروردگار کرده شاه فرمود که کار دار را حاضر گرداند شاه
 گفت ای کار دار این بخت را برده و سرش از تن جدا کن کار
 دار زمین خدمت بوسید و گفت شاه حاکم است اما خون زنان سخن
 واجب نمیشد ملک و دولت شاه رازیان دارد تدبیر آنست که
 بی برک تشنه بر شتری سته در فلان بیابان رها کنیم تا از گرسنگی
 و تشنگی هلاک شود شاه قبول کرد و فرمود که او را بیرون بردند و بر
 شتری بستند و در بیابان رها نمودند و چون شتر پاره راه رفت
 سخا کر ما بر دختر اثر کرد و دختر دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت
 و گفت ای پادشاه جبار و ای نامی اسرار و ای حاکم عادل با کمال
 و ای قدیم السدید اکنون غیر از تو کسی ندارم بفریاد این ضعیفه پر
 خجلت ترس و چهار مرتبه دختر مناجات بدرگاه بی نیاز نمود
 تیر دعای وی بر صدف اجابت رسید و لطف الهی و شفقت +
 نامنتهی شامل حال او شد و او را در کنف عصمت وجود در کشید
 و از قصای ربانی شتر او را بر سر چاهی برد و دختر چون چاه آب را بدید و
 خود را از شتر و احواله چاه کرد و از امر حق سبحانه تعالی ریسائی

که او را بسته بودند تمام از هم جدا شد و دختر آهسته بر لب چاه فرود
 روی خود را بر خاک نهاد و دل از جان برداشته بود از قضا
 ربانی حضرت جبرئیل را زداد و فرستاد و گفت ای ضعیفه غم مخور و از
 گرم کار سازنا امید مباش که زود باشد ترا ازین ورطه غم خلاص کند
 و بر ماند و بر لب طرخت نشاند و چون این گفت و از نظر دختر غایت
 شد و دختر نگاه در چاه کرد و سر ریسمانی دید فی الحال برخواست و
 آب از چاه کشید آنک خورد و ضوئی کامل ساخت

قضا بشنو از خالق چاره ساز
 که بد بر شترهای او پاسبان
 که بد در خزان همه کامران
 همه غایب از چشم انجم شدند
 همی بود از چشم خود خون فشان
 همی بر طرف رونماشش برآه
 که شاید نگردد بر آنجا شمشید
 بدش با شترهای شاه پاسبان
 نه سر چشمه آب و نه بد چشمه سار
 بران نازنین آفرین آن مکان
 بدید دختر می میگذارد و نماز
 بیامد روان ساربان زان مقام
 سلامی نمود پیر معنی نپند
 یقین دانم از آدمی نیستی

چو دختر در آن چشمه بد در نماز
 که شهید او بود یک ساربان
 قضا را شترهای شاه جهان
 شترهای آن ساربان کم شدند
 دران دشت و صحرا همان ساربان
 پی جستجوی شترهای شاه
 در اندشت و صحرا کلبه رسو و دید
 قضا را دران دشت آن ساربان
 ندیده بدش چشمه مرغزار
 که گویا خداوند هر دو جهان
 چو حیران شدش ساربان از نیاز
 نمود صبر تا داد دختر سلام
 بنزد یک آن دختر از جمعند
 بگفت ای پربرادر تو کیستی

پر یزاد هستی و یا حور و جن
 که من چند سالست ای نازنین
 نه دیدم علفه نه این مر عزار
 مگر از فرشته تو داری نسب
 خدا آفریده چنین مر عزار
 چو شنید آن دختر این گفتگو
 من از آدمیزاد بجا مسلم
 غضب کرده ماندم گروه لعین
 درین چشمه سار و درین مرغزار
 بنالم بدرگاه حق بی رما
 چو آن پیر مرد این حکایت شنید
 بگفت که ای نازنین ملول
 که تا آیم اندر برت غم کسار
 پدر خواند معصومه آنمرد را
 چو آن پیر مرد آمد اندر برش
 نشست و سلامی باو کرد باز
 پرسید از آن دختر نازنین
 که احوال خود را بگو سر بر
 بد و گفت معصومه احوال خود
 ز قتل پدر یعنی آن کار مکار
 ز ظلم و جفای آن نازنین

که داری چنین منزل ای ماه من
 که جایم بود اندرین سوز زمین
 نه هم این درختان و نه چشمه
 که داری چنین منزل پر طرب
 برای تو ای دختر کار مکار
 بگفتا که ای پیر مرد نکو
 خدا کرده در این زمین منزل
 خدا کرده اینجا برایم یقین
 عبادت کنم بجز پروردگار
 که بخشد جزاد شمعان مرا
 از آن دختر آن عجز زاری شنید
 بجای پدر ساز من را قبول
 بدانیم حال هم ای مبقار
 کشید از جگر ناله سرد را
 چو معصومه شد در جهان دخترش
 جوابش بگفت آنم دلنواز
 که ای مه بحق جان آفرین
 تویی دختر من منم چون پدر
 بگفتا به آن ساربان حال خود
 ز احوال شاه و دگر کار دار
 ز تیر آن کار دار لعین

تمامی بگفتا به آن ساربان
 بگفتا که ای دختر کارمکار
 که تو دختر من ترا من پدر
 که اکنون شده مدت بسیت روز
 شترهای من شاهمی که بد نزد من
 بھر سومی کردم تفحص بسی
 نه کس داد با من از ایشان خبر
 کنون در رسیدم نزدیک تو
 ترا مونس و راحت جان شوم
 یقینم بود ای مه کارمکار
 دعا کن درین سجده وقت نماز
 چو دختر شنید این سخن سر بر
 سجده فادش زعبد نماز
 که این پیر مرد جهان دیده را
 مکن روسیه بر در پادشاه
 درین ذکر معصوم بود از نیاز
 که نا که نظر کرد آن ساربان
 بیدیش شترهای خود سر بر
 چو دختر بر از سجده برداشت
 بوسید آن ساربان روی خاک
 دعای توفی اسکال شد مستجاب

چو دانست احوال او را عیان
 قسم یاد کردم سپرد کار
 بگویم بتو حال خود سر بر
 که در جان من آتش افکند سوز
 شد ندکم در این نوادی انجمن
 سرغمی بر رسیدم از هر کسی
 نه هم از شترهای بدیدم اثر
 که روشن کنم جان تاریک تو
 قبول خودم کن که همان شوم
 که عزت تو را هست بر کردگار
 که آید شترهایم از غیب باز
 وضو ساخت آن بانوی لبشکر
 بالید بر در که بی نیاز
 همین ساربان ستوده را
 شترهای او بازده یا الله
 به نزدیک آن خالق چاره ساز
 کنار همان چشمه از ناکه مان
 ستاده قطار و شده جلوه
 سومی ساربان چون نظر داشت
 بگفتا خدای تو ای دریاک
 خدا دشمنت را نماید عذاب

بگفت این دو بسیدزانی او
 مهارشته های خود ساربان
 بگفتا معصومه نازنین
 تو تهنه دین دشت چون میکنی
 نه کس آد میرزاد همراز تو
 بیاتما برم من ترازیمکان
 بدو گفت معصومه نازنین
 قسم یاد سازی بذات خدا
 بیایم سوی خانه تو ههسان
 قسم خورد در نزد آن ساربان
 سازم بکس ظاهر احوال تو
 غرض کشت معصومه آخر رضا
 سوار شتر کرد آناه را
 نمودش نهان آن مه انجمن
 شترهای خود برد در جای خود
 چو روز دیگر رفت نزدیک شاه
 که اندر چنین دشت و صحراودر
 بشه ساربان گفت کای نامدار
 شترهای من کم شدند مبت رفت
 قضا را بدیدم در آن مرغزار
 نشسته بدش در سر جانماز

در لطف بگشاد بروی او
 گرفت و بیاورد در آزمان
 که لایق بتو نیست این سرزمین
 که وسواس فکر جهان میکنی
 نباشد کسی نیز دمساز تو
 سوی شکر از جمله مردم نهان
 که که عهد سازی بجان آفرین
 که رازم سازی ز من بر ملا
 ولیکن نداند کس از مردمان
 که بی حکم تو ای شه مهربان
 بگویم بنزد کسی حال تو
 همان ساربان از وفای قضا
 سوی شکر آورد دلخواه را
 از آن شهر در خانه خوشین
 رساندش تمامه بما وای خود
 پرسید از ساربان پادشاه
 عجایب چه دیدی تو ای نامور
 عجایب بدیدم درین مرغزار
 شد ندان غم در رخ و حسرت فروز
 یکی دختری چون گل نو بهار
 نمودم بدرگاه او احترام

دعا کرد آن دختر پاک دین
 چو شب بشنوید این حدیث عجب
 اگر بود بر تو پیشتر چنین
 که یکشکل دارم اندر جهان
 که تا حاجت من نمودش روا
 بشه ساربان گفت ای پادشاه
 غرض رفت در خانه چون ساربان
 درگفت معصومه نامدار
 که من استخاره بقران کنم
 چو کرد استخاره ز روی کلام
 بگفتا به آن ساربان از نیار
 که آید درین خانه شاه جهان
 چو شد صبح دیگر به امر خدا
 بگفتا که ای شاه مصر و حلب
 که ساز دعا از برای شما
 شهنته ابا ساربان شد روان
 چو معصومه دیدار تو مشربید
 چو شاه زمان آمدش نزد او
 که ای نازنین وفا آزما
 یکی آنکه بد مستر نامدار
 عبث خون او ز نخیتم بکیناه

شته مای خود یافتیم در یقین
 بگفتا که ای پیر مرد عرب
 که من دیدم آن مهوش چنین
 دعائی نمود آن مه مهربان
 که رحمی بجالم نمودش خدا
 ندانم چو شد آن کل با وفا
 بگفت این سخن با آن مهربان
 که صبر می بکن ای پدر هینار
 هر آنچه خدا خواهد آسان کنم
 بسی خوب شد آنمه احترام
 که فر دابشه این سخن عرضه ساز
 دعا سازم از بهر او در زمان
 شدش ساربان در بر پادشاه
 شمارا همان ماه کرده طلب
 کند عرض نزد خداے شما
 بیا مدسوسے خانه ساربان
 تو گفتی بجام دل خود رسید
 به آن نازنین کرد این گفتگو
 دو حاجت مرا هست نزد خدای
 وزیرم بدو نام او کما مکار
 نمودم عبث آنجا زنا تباه

دویم دلبری داشتیم نازنین
 به آن تهمتی گفتند بدکار و دار
 نه شا بد گرفتیم نه عدل و نیاز
 بروی شتر بستم آن نازنین
 ندانم شتر در کجایش برود
 ندانم حتی بود یا حق نبود
 دلم سوزد از بجز آن نازنین
 پشیمانم و چاره نیست باز
 دعائی کنی در بر کرد کار
 بگفت و ببارید اشک کهر
 به پشت سراپرده آن نازنین
 بدانت شهید حیران شده
 دلش سوخت معصومه بر شوهرش
 زرنج پرده برداشت آن نازنین
 بیاید سبقت در پاهای شاه
 فدای تو معصومه تو منم
 منم آنکه بستی بروی شتر
 منم آنکه بستی مرا پا و دست
 ز حرف آن سگ بجیای کار دار
 چو شهیداد روی زن خود بدید
 زن دشوهر از خواهش یکدیگر

که معصومه بد نام آن مه جبین
 شنیدم سخنها از و بشمار
 از آن پس همان دلبر سر فراز
 برون کردمش من ازین سرزمین
 ندانم که شیر و پلنگش بخورد
 مرا آکھی ایسج مطلق نبود
 همی خون ز چشم رسد بر زمین
 کنون خواهیم ای هوش دلنواز
 که بجنشد کناه من ای کامکار
 چو معصومه بشنید این سب
 دلش سوخت بر حال شاه زمین
 که از کرده خود پشیمان شده
 دلش خواست کرد در رواند برش
 ز نوزش منور شد آن سرزمین
 بکنقا که ایجا کم نیک خواه
 که از جبر بکد اخت جان و تنم
 برون کردی از شهر مانند
 دل نازنینم ز کارت شکست
 مرا دادی آزار ما بشمار
 دل خویش خود را ز جایش ندید
 نهادند رو پر و س یکدیگر

بوسید شد و لجهای او
 بناید مانند ابر بهسار
 غرض حال معصومه پرسید شام
 ز معشوقه کار دوار لعین
 همه قصه گفت کاردار
 چو شاه جهان ایچکایت شنید
 شدش باز شرمند از روی او
 طلب کرد عذر کنایش تمام
 که ای شاه عالم درین انجمن
 نمان شو تو در گوشه ای دلیر
 بمن چون بمن گفتگو میکنی
 اگر راست گفتم همه گفتگو
 دگر حرف من شد دروغ آزان
 چو شب شنوید این سخن شادمان
 همان دختر عاقل هوشیار
 همان ساربان زاروان نمود
 که امی ساربان مقرر نامدار
 بگو آده باز معصومه باز
 چو آن ساربان رفت بی اختیار
 چو آن کاردار این سخن بشنوید
 باید سوی خانه ساربان

بز انوی خود داد ما واسی او
 شدش شاه از عشق بی اختیار
 همه حال خود گفت آن نیکخواه
 که خواشش نمودش به آن نازنین
 بشاه جهان گفت آن نامدار
 ازین حرف خصال بدندان گزید
 ازان حرف و گفتار و نیکوی او
 دگر گفت معصومه نیک نام
 اگر باورت نیت از من سخن
 طلب سازم آن کاردار وزیر
 که از وصل من آرزو میکنند
 بکن دفع آن بدولتند خو
 بیاور بریز خونم ای کامران
 بیک گوشه رفت و گشت نمان
 طلبگر در نزد خود کاردار
 چنین این پیام از فسانه نمود
 برو جانب خانه کاردار
 ترا نزد خود خوانده ای سرفراز
 بگفت این سخن در بر کاردار
 دل خود دگر در بر خود ندید
 ندانست شهدا باشد همان

جو معصوم را دید آن کاروار
 بگفتا که ای دلبر نازنین
 بتو گفتم آن روز ای هوشیار
 بتو گفتم از من بشو کامیاب
 بتو گفتم ای دلبر با وفا
 بتو گفتم او را دهم زهر من
 ترا دلبر خود کنم ای کنار
 تر رسیدم از تو که این راز من
 تر رسیدم آن شاه عبرت کند
 بتو گفتم این تمت اندر فراق
 وز آن پس بعبت من آئی قبا ز
 به آخر غلام ترا هم بگشت
 خداگردن آن زند بر زمین
 ترا کرد اخراج از این دیار
 بصبحا هر سو که قیامت ختم
 به سوردان نمودم بسے
 چو آخرندیدیم ترا ای جوان
 کنون شکر حق ای مددگار با
 بکن خاطر جمع در کار من
 دهم زهر شهید در در جهان
 ترا هم بعبت خودم آورم

سلاش نمود و بدان شرمسار
 کنون حرف من بر تو گشته یقین
 که از محراب این شاه دل بازدار
 بتو گفتم از من دگر سر متاب
 که شهید در این نیت یکجودفا
 که خوشش بریزم در این آنجن
 نکردی تو وصل مرا اختیار
 بگوئی شهید در این سخن
 مرا نزد مردم سیاست کند
 که شاید دهد شاه با تو طلاق
 شد چاره ای دلبر سرفراز
 دوست ترا بست بر سوی پشت
 که دست ترا بست ای نازنین
 من آن روز رفتم بسوی شکار
 دو دیده پر از اشک میباختم
 تقصص نمودیم از تو بسے
 سوی شهر برگشتم ای مدبان
 که دیدار تو دیدم ای با حیا
 که تدبیر سازم درین آنجن
 شوم صاحب تاج و تخت از نهان
 که من یار باشم توئی دلبرم

درین حرف بود از هوس کاردار
 ز پرده برون آمدش پادشاه
 چنان تیغ زد بر سر کاردار
 بمقتا چون فرشتگان در میان
 که نقشش ببرد و با تشنگند
 گرفت دست معصومه پاکدین
 بوسید دست و دو پایش بنا
 که بهبوده آزد دست در جهان
 غرض بر د معصومه را در حرم
 وزان پس شهنشاه عالی تبار
 که ناحق کشتت او را عبث
 سیه پوش شد شاه عالی تبار
 غرض هر چه میخورد غصه و غم
 چو این قصه را خواند آن خجسته تبار
 اگر اینکه شهادت روز اول
 نمیکشت آن کار مکار وزیر
 و اگر اینکه معصومه را کشته بود
 غرض صبر جوست ایشهر با
 اگر صبر سازی تو ای پادشاه
 چو بر خواند این قصه را بختیار
 بدست کفتمار او راستست

که شهادت ازین حرف شد بمقتار
 بکف تیغ مصری دلش کنیز خواه
 که اشکافت تا سینه اش چنان خیار
 شهنش بکفتش به آن ساربان
 وزان پس و گر حاکم از حجبند
 بکفتا که حالت بمن شد یقین
 بکفتا به بخشش ای مه سر فراز
 ندانستم این مکر از دشمنان
 با و کرد لطف و وفا و کرم
 عزاها گرفت از غم کار مکار
 نشد داد خواهش در آن روز کس
 گرفتش عزا بھر آن کار مکار
 نبود چاره اش زان سخن لاجم
 بکفتا که ای شاه عالی تبار
 که معلوم میکنم مکر و دغل
 میشد پشیمان از ان بی نظیر
 علاج غم شاه دیگر چه بود
 شود از من در برت آشکار
 خصوصاً بر من میکنی شاه
 شد آ زاد سجت او غمش و لفاک
 همه حرف او جمله در خواستست

<p>سخنهای او را پسندیده دید شب هفتم آن بختیار روید بیا طوطی امروز هم شب رسید سخن سرد شد بزم را گرم کن رسیدش سرافراز من که شعار درین بزم ای طوطی تا مدار درین بزم لب را بکن پر شکر</p>	<p>بگفتا که او را بزند ان برید بزند ان غم گشت دیگر اسیر که فردا چه گفتار آید دید زاستاد خود در جهان شرم گمن که او را بود بخت و اقبال یار ز لب شکر و لعل و گوهر بار سخنهای خود را بکن مختصر</p>
---	--

آمدن وزیر هفتم روز هفتم بخدمت شاه آزاد بخت و سخن گفتن

<p>سخن سخنان این شیرین فشا که چون شد بخت یاران شب بزند سر شب تا سحر در ذکر و طاعت بنالیدش بدرگاه حجاب نذر شب هفتم غرض چون صبح کردید وزیر هفتم آمد روز هفتم وزیر اول زبان بگشا و غمناک بگفت ای پادشاه عدل و بنیاد کسی از مرد و زن دیگر نمائند همه گویند شبه بی اختیار است نمانده هیچکس از خاص و از عام بکن معنی سخن این بد اختر</p>	<p>چنین گویند از روز زمانه + بزند ان بلا چون مستمندان همیگردش خدای خود عبادت که یارب در غم زن بیش مگذار بعالم گشت روشن روز امید بدور شه ستاده خیل مردم وزان پس روی خود نهاد بر خاک ترا تا ج حکومت رفت بر باد که حرف بختیار و تو سخنانند دش پاست عشق بختیار است که نانیکی برد نام ترا نام بود در کردن من روز محشر</p>
--	--

چرا که این کناهست و بزرگت
 که بر چندان که گردیم سعی بسیار
 چو بشنید شاه عالم این حکایت
 که تا تحقیق این گفتار سازد
 چو داخل در حرم شد شاه دور
 چه بوده این حکایت باز گوید است
 چرا اندر حرم شب آمد آخر
 که تا تحقیق این معنی بدانم
 چو ایش نایب آرا اینچسپین داد
 خداوند که من اینرا ندانم
 ولی در حکم شهر و حکم ظاهر
 سرش دور از بدن کنایه شنید
 مکن تاخیر در این کار بسیار
 چو شه آزاد بخت این حرف بشنید
 باید جانب تخت از عداوت
 چنان بر بختیآ را ندم غضب کردم
 چو آمد بختیآ را نام بردار
 رسن در گردن و بازوی زنجیر
 کشیده تنع خود از کینه جلاد
 چو جلاد می که سرهنگان خوشخوار
 زنجیر حم بودش نه مروت

ندانم طالع این طفل چو نیست
 بخون او ننگستی راضی از کار
 سوی اهل حرم رفت از بشارت
 یقین احوال او تکرار سازد
 بزیب آرا بگفت ای ماه خوبان
 که آخر بختیآ را اینجا چه میخواست
 بکن این حرف را فی الجمله ظاهر
 که بد کردار را با بدرسانم
 که ای آزاد بخت از غم شومی شنید
 نباشد حیلۀ او در کمانم
 بود واجب بقتل این طفل آخر
 که بد نامی بگفت از سر ما
 که کرد و آخر این حال دشوار
 صلاح کشتن آن طفل را دید
 به بر رخت غضب کرد از شجاعت
 که با جلاد خوشخوارش طلب کرد
 به همراهش روان جلاد خوشخوار
 مثال آفتاب و ماه و لکیر
 که رویش را نه بنید آ و میزاد
 که صد تن را بقتل آورد یکبار
 میندانت بازار قیامت

<p>بجز ظلمش نبود می کار دیگر ستاده نخبه را از فکر آنجا می بگفت ای نخبه بارنا سزاوار دهند فتوای خونت از فجاری که گیرند جمله مردم از تو عبرت بگفت ای شهنشاه دلاسا نذار و قول ز نخبه اعتباری که میسازد چراغ عقل خاموش نباشد زن بعقل دین سزاوار ز زن ویران شده ملک سلیمان ز زن یوسف نفا و آخر بزندان بحکم زن سازی کار هرگز ز مکر زن دو عالم در فغانست بدینگونه غزل فرمود تکرار</p>	<p>نه آنکه از حسدانه از پیمبر غرض جلا و آنجا بود بر پایه شه آزاد و نخبه نام بردار کنون اهل حرم کشتند رضی کنم امر و زنا ساعت سیاست چو بشنید نخبه یا این حرف از شاه بجهت که عقل و فهم داری ز قول زن ز من یک نکته گزینش ز مکر زن شود هر کار دشوار ز زن آدم زجت رفت بیرون ز زن سیم رخ در قافست کریان ز مکر زن تمام خلق عاجز که شیطان نیز شاگرد زانست بگفت این و سخنان این تخته کف تار</p>
---	--

غزل

<p>در قول زنان شدن شاید خون دل مرد و زن بریزد ز نخبه بقول زن کن کار از اندک و بیش مال در دست هم نوحه بر آورد صد افغان از مکر زنان مباحش سالم</p>	<p>زن مکر بدی بسی نماید ابله ز مکر زن گریزد که عاقل وزیر کی و همیشه چون با تو خوشتر است اگر ترا هست یکروز اگر نباشد شش نان از زن مطلب و فایده عالم</p>
---	---

چون مکر زمان کسی نذند
دانی که زمان چو یوفایند
بر زن مکن اعتبار زینهار
این گفت وز دیده خون ببارید
چو خواند شش نخبیا را بخرف دلخواه
دلش ساکن شد و کردید سمور
بگفت ای پادشاه عدل بنیاد
بگویم قصه آن پسر زال
ز مکر خیره زن شاه زمانه
رسیدش دختر شاه عراقی
زبان بگشاد آن طفل یکانه

ابلیس ز مکر شان بماند
خود را چو فرشته میمانند
بر قول زمان دلت میازار
چون شاه از و کلام بشنید
سپید این سخن از وی شنید
دو باره نخب تیار از زار و مهجور
اگر خواهی دلت از غم شود شاد
که دیدش با حریم شاه طالع
ز ره بیرون شدن از ان فسانه
چگونه دید وصل شتیاقی
بگفتا کای شنشاه زمانه

حکایت کردن نخب تیار از پادشاه حبش و دختر پادشاه عراق و پسر زال

شنیدم ز راوی این حکایت
که در شهر حبش پادشاهی
سرش با زینت و تاج مرصع
جهان از عدل او کردید آباد
غرض شاه حبش چون بود عادل
نکس را بود با او میل و حسرت
ز بس از عدل و خوبی بود شهو

که دانایان چنین کردند روایت
شهنشاهی عدالت دستگار
غلامانش بکر سی مرغ
بدش اندر حبش در نعمت آباد
که با لطف و کرم میداشت منزل
نه جانی جنگ بودش نه عداوت
نه بودش دشمن از نزدیکی و از دور

نه در جانی جنگ و کینه میرفت
 سپاهی با که باشد کینه جنگ
 سپه چون جنگ سازد با غریبان
 چون جنگ خود بجای حاصل در رساند
 یراق اصلح با خرج خانه
 ولی چون جنگ نماید در میان
 همان باید بنزد زن نشیند
 نه اخراجات بندد زرو مال
 غرض که کارشکر جنگ باشد
 مع القصه که آن شاه جهاندار
 نه جانی جنگ میکردش نه دعوا
 بر نقدش شکرش سوی وزیران
 شهنشاه جهان اندر مه سال
 زن و فرزند ما از دست رفتند
 ز پا رفیقیم ما خواهی میخواستیم
 رویم ما هر طرف در هر دیار
 و کرد خدمت شاهی رویم ما
 بود کار سپه جنگ و عداوت
 چو شنیدند این معنی وزیران
 که ما تدبیر این معنی نمائیم
 کنون چون غیبت این شاه جهاندار

غرض از شکر خود جانی میرفت
 بگیرد بزم ایشان عزت و رنگ
 رود شکر بسوی جنگ و نامون
 ز شکر الغمام و خلعت میتانند
 بگیرند جمله از شاه زمانه
 چه سازد شکر اندر صحیح خانه
 جلال خانه و زن را نه بیند
 بدست زن بود حشمتش هر سال
 سپه در خانه اش دلقک باشد
 نبودش دشمنی هرگز سزاوار
 همه شکر برون رفتند از جا
 بگفتند ای گروه بی نظیران
 بما یکجونی محبت دزد و مال
 تمامی رو همه خانه گرفتند
 سزاواریم اکنون با کدائے
 کنیم پیداکر بر خویش کاری
 که مشغول سروکارے شویم ما
 که باشد خوش نشین کار عیت
 بگفتند با سپه آن بی نظیران
 که خیر اندیش کار با و شائیم
 بدعوا با کسی او را سروکار

کنیم تدبیر کنون در زمانه
 مگر شاه جهان از فکر و احوال
 که سوی جنگ رو آرید یکسر
 رویم ما نزد این شاه زمانه
 شنیدم پادشاهی در عراقست
 بود او را یکی دختر یکانه
 که شاید دخترش خواهش نماید
 نخواهد داد دختر آن شهنشاه
 شمارا شه و هدایا سب و زرو مال
 شود کار شما یکسر میسر
 جو شنیدند سپه انحراف دلخواه
 عرض روز دیگر رفتند وزیران
 بگفتند این شهنشاه زمانه
 که میگویند شاهیه در عراقست
 که او را دختری باشد چه دختر
 دل فروزی بود شوخ و شکر لب
 چو او دختر نزاده هیچ مادر
 کلی باشد بستان محبت
 قدش شمشاد و پاسرور و نست
 بود بسیار شوخ و نور عبیده
 اگر مینی خودش را این شهنشاه

که آید جنگ و دعوا در میان
 به سخند با شما سب و زرو مال
 میسر میشو و احوال لشکر
 بیاریم نزد او شیرین فسانه
 که عالم را بعدش استیلاقت
 از و کوییم نزدش فسانه
 چو این گفت کرد ما بین آید
 شود آشوب و جنگ و فتنه بر پا
 روید در جنگ ایشان شاد و خوشحال
 بغیر از این نباشد چاره دیگر
 بگفتند با وزیران احسن نه
 نشند جمله نزد شاه دوران
 شنیدم مالکی شیرین زمانه
 دلش آسوده از جبر و ملامت
 یکانه کوهی باشد چو کوه هر
 عزیز پادشاه از صبح تا شب
 بخوبی اش نباشد هیچ دختر
 عجب ماهی ز برج استقامت
 چراغ افروز بزم دوستانست
 شنیده کی بود ما نند زیده
 زیاده هست از این گفتنی ما

چو شه فضل جمال او شنیدش
 دلش پروار کرد مثل کبوتر
 بگفتا با وزیران آن دلاور
 شما گزاین اراده میتوانید
 شمارا اینقت در بخشم ز زو مال
 وزیران همه گفتند این شهنشاه
 که سازد خواستگار آن یکانه
 شهنشاه حبش کردید خرم
 چو قاصد رفت با صد اشتیاقی
 بدادش نامه آتشاه حبش باز
 شه ملک عراق آن نامه را خواند
 بقا صد گفت ای مرد سرفراز
 بگو ایکنار در عالم محالست
 اگر فرزند من جان را سپارد
 میان ما و تو جنگ و دمست
 که من هرگز نمینازم مقرر
 چو شنید قاصد این حرف جگر سوز
 بیامد قاصدش در خدمت شاه
 چو گوید واقف شهنشاه زانه
 که ماتزیران را زهر جانب طلب کرد
 این چو پیمان با وزیران قصه و حال

دل خود را بجا سے خود ندیش
 دل و جانش برفت نزدیک دختر
 که ای جمیع وزیران خوش اختر
 که دختر را به نزد من رسانید
 که با شیدا ز من غم دیده خوشحال
 روان کن قاصد می در نزد آن شاه
 برای آتشه بشیرین فسانه
 روانه قاصد سے کردش هانم
 سو می حاکم ملک عراقی
 به آن شاه عراق آن شوخ و مساز
 از آن شاه حبش حالش فرو ماند
 بزودی روشهنشاه حبش باز
 چرا این آرزویت در خیالست
 که میل خواهش وصلت ندارد
 ازین آگه خداوند کریم است
 نخواهم داد هرگز با تو دختر
 برون آمد از آن کشور همان روز
 بگفتش اینچکایت با شهنشاه
 دلش آتش کشیده زین فسانه
 که بر شاه عراق آن دم غضب کرد
 وزیران همه گفتند خوشحال

بگفتند کای شهنشاه زمانه
 روان کن لشکری ای شاه دانا
 کند قتل عراقی را سراسر
 شه عالم پسندید این سخن را
 به لشکر سپهر و کوه و دریا
 ز بس بخشید با لشکر زره مال
 روان شد شاه با لشکر سراسر
 رسیدند در عراق و جنگ کردند
 برونشند از عراق از دور نزدیک
 کشیده صف سپاه از هر دو جا
 شکست افتاد و در قوم عراقی
 شدند جمع عراق آخر گریزان
 در دروازها بستند محکم
 وزیران آخراز تدبیر ایام
 که ای شاه حبش از روی عزت
 بنامی صلح بگذاریم از جنگ
 بصلح و ناز دختر را ستانیم
 غرض رفتن آن جمع وزیران
 بنامی صلح کردند از زمانه
 با خزان شهنشاه عهده
 بشهر آورد او را شاد و خرم

بود آسان بمسالم این فسانه
 روند سوی عراق ای شاه اعلا
 به جبر و زور ستانند دختر
 بخواندش لشکر آن انجمن را
 به بخشیدش با ایشان در شموار
 شدند از پادشاه خویش محال
 سوی ملک عراق از شهر کبیر
 زمین را بر عاتق تنگ کردند
 سپه تا روی صحرا کشت تار یک
 غرض جنگ و عداوت کشت غالب
 حبش را کشت روی اشتیاقی
 بر رفتند سوی شهر افتان و خنجران
 دل شاه حبش کردید خرم
 بگفتند با شهنشاه دلا رام
 رویم مادر عراق اندر رسالت
 دل شاه عراق از ما شده تنگ
 شمارا ما بکام دل رسانیم
 سوی شاه عراق از لطف و احسان
 فرو افتاد دعوا از میانه
 اباشاه حبش کرد اشتیاقی
 شدند هر دو شهنشاه مخلص هم

غرض با عشرت و شادی نشستند
 قضا را دختر آن شاه دوران
 که او را مرده بد شوهر عالم
 یکی زیبا سپر بودش چو کوه
 قضا را بود فرسخ زادنا مش
 چو آن سیمین بدن را شاه دوران
 سوی شهر حبش بودش چو کوه
 و لیکن ماند فرسخ زاد و نخواه
 چو دختر در حبش بنمود منزل
 همیشه که یہ و غم بود کارش
 شک حبش و نخواه او بود
 پیر سیدش ازود نخواه یکروز
 بد آن نازنین گفت که ای شاه
 ز طفلی تا بده سالش رساندم
 کنون باشد سن چاروہ سال
 بود چون یوسف از حسن و شجاعت
 بدو شاه گفت ای فرخنده دلبر
 فرستم قاصدی در سوی بابت
 که باشد مونس تو صبح تا شام
 غرض آن دختر فرخنده اختر
 نمیکفتش که آن فرزند من هست

که دختر را به آن شه عقد بستند
 نموده بود یک شوهر بامان
 نبود آن نازنین یک لحظه خرم
 جوانی نامدار سے ناز پرور
 ز خوبی یوسف مضمی غلامش
 بخت خود در آوردش بامان
 جوانی نامدار سے ناز پرور
 بہ اقلیم عراق اندر بر شاه
 نبود خرم زمانے از غم دل
 محسرت بود و ایم روز کارش
 کہ از اعزاز خاطر خواه او بود
 کہ از بھر چه وار سے ناله و سوز
 مرا بودہ غلامے طفل و نخواہ
 درین غربت جدا از طفل ماندم
 نمیدانم کہ اورا چیت احوال
 کہ از دامنش بسوزم تا قیامت
 اگر باشد دران کشور میسر
 بیارو انسلام کا عیادت
 دلت را باشد از ان طفل آرام
 نکر و اظھار معنی پیش شوہر
 وزین روی جهان دل بند ہست

ز شرم روی دختر احترامش
 غرض یک قاصدی شاه جهاندار
 که پنهان آن پسر آورد قاصد
 چو آن زیبا پسر در خلوت آمد
 نوازشش کرد و خلعت داد او را
 پسر بودش یکی زیبا فرشته
 ولی باشد نتیجه چون جوهر
 غرض که آن پسر با مادر خویش
 بمادر راز دل میگفت هر روز
 ز بس بد محرم خلوت سرایش
 همه خواجه سرایان شنشاه
 همی میخواستند کینه بجهان
 بنید از ندش از چشم شنشاه
 قضا روزی شنشاه جهاندار
 چو خلوتخانه خالی دید آن روز
 به نزد مادر غم دیده با غم
 بهم گفتند راز خود سر
 بوسید مادر از غم روی فرزند
 قضا خواجه سرائی در حرم بود
 بگفتش تند با آن طفل و مادر
 مبادا این سخن سازید فراموش

همینکفت که او باشد غلامش
 فرستاد در عراق از لطف بسیار
 بیابن بنای کار حاسد
 بچشم شاه با صد الفت آمد
 انیس زن نمود آن کامجور را
 ز اصل شاه تخم او سرشته
 شود نیک و بدش بر خلق ظاهر
 بدش فارغ ز فکر آه تشویش
 ولی پنهان از ان شاه دلفروز
 که بدور نزد خلوتخانه جایش
 عداوت داشتند با آن دلاسا
 که سازند عینتس را غایبان
 ز بس بد محرم و هم صحبت شاه
 رفتش در شکار از لطف بسیار
 که فرخ زاد آمد با غم و سوز
 نشینند مادر و فرزند با هم
 بوسیدند روی هم چو گوهر
 بوسید روی مادر طفل دلبنده
 چو این نطق ره را از دور بنمود
 که امی هر دو پلید زشت گوهر
 که روی هم بوسیدید هم دوش

بجویم این سخن را در بر شاه
 همان خواجه سرا با چشم بسیار
 شما در حرف آن کشتید قابل
 که روی آن غلام آن بد اختر
 بدیدم آن غلام زشت کمروار
 لب آن نازنین بوسید بسیار
 بهم هدست و آغوش و هم آواز
 کنون این سنگ را بر خود گذاری
 مصاحب بر زنت پیدا نمودی
 غرض خواجه سرا ز یخرف دشوار
 شهنشاه حبش کردید غمناک
 چنان بر آن غلام آنکه غضب کرد
 سرهنگی سپردش بادل زار
 به پنهانی بکش این روسی را
 ولی با کس کوز نخواست از نهان
 ز نم بردارت ای مرد سرافراز
 غرض سرهنگ فرخ زاد را زود
 بر دوش سوی خانه بادل زار
 بفرخ زاد گفت ای مرد عاقل
 گناه تو چه بوده در بر شاه
 به آن سرهنگ فرخ زاد دلجوی

غرض چون از شکار آمد شهنشاه
 چنین گفتش که ای شاه جهاندار
 مراد زن یقین کردید حاصل
 که او همراز باشد نزد دختر
 بوسید روی بانوی وفادار
 همان دختر لبش بوسید غمخوار
 غرض گفتند بسیاری بهم راز
 مگر فکر حکومت را نذار
 مگر از منکر زن آگه بنود
 به آن شاه حبش میگفت بسیار
 روان شد در حرم چون کوه پناک
 که با جلاد خوشنوارش طلب کرد
 بگفتا چون شب آید ای وفادار
 بچاهی دفن کن این مرد بد را
 که گراز گفتنت کردم خبر دار
 نهان کن این سخن را ز ره ناز
 بزنجیر حبس افی اسحال بنمود
 ولی سرهنگ بودش مرد مہیشا
 چه تقصیر کردی هم مقابل
 که مینساعت غضب کرده شهنشاه
 نشست در مکانی روی بر روی

بختا راز خود با حال ما در
 بختا من بجمال دل فکارم
 چه مادر بود در غربت گرفتار
 شرم پنهان کرده حال خود را
 که مادر شرم بودش از شنیدن
 غرض دیروز با مادر بگفتار
 غرض خوابه سرائی را بدیدش
 شاه نادار این حرف گفتش
 مرا از مدرم گو یا حد کرد
 مرادش بتو تا قتل سازے
 بگفت این و بدیده ریخت کوم
 بگفتا غم مخور اے نام بردار
 سخن ناحقت راضی نگردم
 ترا جائی نهبان سازم در اینجا
 شود شاه جبردار ما در تو
 غرض او را بخانه کرد همچنان
 که فرخ زاورا سیکو بدارید
 اگر اینحال را گوئید با کس
 که گراین راز را ظاهرا نماید
 غرض در خانه بچنان کرد او را
 که چون شد در حرم رفتش دوباره

به آن سرهنگ صاحب دین سرور
 جز این مادر کس دیگر ندانم
 مرا هم نزد خود آورد تا چار
 کتفه نزدش احوال خود را
 اگر حال مرا سازند آگاه
 بگفتم قصه غربت دل افکار
 بگویش با چنین حرفی کشیدش
 شسته دیده خود کور نهفتش
 نه بر من رحم و نه شرم از خدا کرد
 درین حسرت دل من را کدازی
 چه دیدش حال و سرهنگ مهر
 که من هرگز نخواهم کرد اینکار
 بدین معنی سبب سازی نکوم
 که غافل باشد از حالت شنیدن
 دگر خواهد دوباره خواطر تو
 سفارش کرد با جمع غلامان
 برون از خانه اش مطلق بیارید
 کنم اکنون شمارا من مشخص
 بروی خود در حسرت کشاید
 از اینجا بشنوید این گفتگورا
 سوی اهل حرم کردش نظاره

به آن نازک بدن آتش غضب کرد
 همیشه بود در فکر کدورت
 نه از دل آمدش در قتلش آرد
 همیشه داشت در فکر کدورت
 غرض رایش باین میشد موافق
 تقبش آورد پنهان بخلوت
 همیشه آن صنم هم بود در بخور
 قضا بستنوز تقدیر الهی
 چنین گویند و انایان هشمار
 که گویا در حبش بد پیرزانی
 بسی دیده بد و نیک زمانه
 حریف و عقلمند و قیل و سون
 بسی خوب و بد ایام دیده
 قضا آن پیره زن یکروز ناگاه
 بید بانوی خلوت خانه شاه
 سرش بر زانوی غم دیده ناکام
 چو دید آن پیر زال این سوز محنت
 به نزد بانوس خلوت نشستش
 میسپد روی آن بانوسه دلخوا
 بگفت ای نازنین ناز پرور
 چرا پشیم زده و افسرده جانم

که از وی مرگ آغاز طرب کرد
 که آیا چون کند با او عداوت
 نه او را زنده و خرم گذارد
 همیشه بود در اندوه و حسرت
 که بکشد در نهانی از خلافت
 غرض شاه جهان بودش محبت
 نمیشد فارغ از اندیشه آن حور
 که سازد در جهان شکل کشتی
 که از لغت بدیر جبار جهاندار
 که شیطان داشت از کوشش عالم
 بسی آشوب و اندوه فسانه
 ز مکر و شیطنت صاحب وقوفی
 ز سرد و گرم هر چیزی چشیده
 بیامد در حریم آن شهنشاه
 نشسته با هزاران محنت و آه
 دلش پابسته بجران ایام
 نماز اندر دلش از رحم لطافت
 در حسرت بروی خود بستش
 پیرسیدش از ان سوز غم و آه
 فدای تو شوم اے تازه گوهر
 چو در زیر ابراز غم نهانم

مگر داغی بدل داری نهفت
 مگر حرف بدی از کس شنیدی
 مگر داری غمی ای ماه دلجو سے
 لب چون شکر از هم باز کردن
 که من راز دولت را باز دانم +
 چرا زینسان پریشان و غمی
 چرا میل رخ صحبت نداری
 که من مهران تو کردیم ایجان
 که من در هر کجا کشته روانه
 بمن چندان نمودند عزت و ناز
 کنون تو الفت رخصت نداری
 چو اینها شنویدش با نومی شام
 از آن غمی حال نالید بسیار
 غمی دارم که نتوانم بگویم
 مرا باشد هزاران رنج و حسرت
 ترا با من چه ای فرخنده گفتار
 که نتوانم غم خود را بگویم +
 چرا که قصه من گفتنی نیست
 ولی دارم بصد آه فسانه
 ز دختر پیر عجزه این شنیدش
 عجزه از غم دختر پریشان

که کلهای غمت در دل شکفته
 که سراندر کربانت کشیده
 که سر بگذارد می بر روی زانوی
 بمن راز دولت آغاز کردن
 ترا من با مراد دل رسانم
 چرا کنج حرم تهنه نشینی
 بهمانت چرا الفت نذارے
 بگو حرف دل و مهران مرخجان
 بر قدم در حرم با صحن خانه
 که بودم بر همه خلقان سرافراز
 نه هم یکچو محل بر من گذارے
 شنید از سر زن این حرف دلخواه
 بخت ایما در فرخنده گفتار
 فلک آورده محنت را برویم
 که خوشحالی نه بینم تا قیامت
 نهانی حال خود در فکر بگذار
 اگر در سال نشینی نگویم
 کسی را جز خداوند نه خبر نیست
 نداند جز خداوند یکا نه نه
 ز دل آه شرر باری کشیدش
 که بیرون از نعل آورد قران

قسم خوردش بقران خداوند
 که هر نوعی بگوئی چاره سازم
 مرا تدبیر ما بسیار باشد
 کنم من کار ما را سر بسامان
 و کر ترسی که رازت را بگویم
 بختی خالق و خلق زمانه
 اگر رازت نمایم فاشین بجان
 چو دختر بشنوید اینها سر سر
 کنون چون تو قسم خوردی بقران
 بدان یزن که این شوهر که دارم
 مرا بدیک سپردشوی اول
 سوی ملک عراق آن طفل من ماند
 بشوهر گفتم ای زن بادل زار
 سوی شهر جیش آورد او را
 ولی ای زن نکفتم من بشوهر
 بشوهر گفتم این باشد غلام
 بجای خادمان باشد شب و روز
 که رنقش شوهم در سیر صحرا
 من و آن طفل خود با خاطر زار
 بگفتم راز دل با هم بدونیک
 یکی خواب بر سر اندر حرم بود

که راز خود بگواستی نو میرومند
 دل غم دیده ات را و انوازم
 که آسانی هر مرد شوار باشد
 که هر مشکل بدستم هست آسان
 به این قران که با هم چاکس نکویم
 نمان میازم این راز از زمانه
 شوم من رویه در نزد مردان
 بدو گفت چنین ای جان مادر
 سازم راز دل را از تو پنهان
 ز جبر او بعالم دل نکارم
 که با عقل و ادب باشد کمال
 مرا با حسرت دیدار بنشانند
 که آن طفل مرا آورد عن سحر
 کنم من مختصر این گفتگو را
 که دارم این سپراز شوک اول
 که در فرمان من باشد مدام
 قضا یک روز عالم بود فیروز
 بصد آهوان صید صحرا
 نشستم گوشه با چشم خونبار
 بگفتم گفتگو از دور و نزدیک
 که او هر روز و شب اندر برم بود

من و سرزند من را دید همراز
 چون خوش باشد که بعد از مدتی چند
 بمن خوابه سر گفتش که ای زن
 که من باشاه گویم ای سخکایت
 غرض خوابه سر چون بجان شد
 بفترخ زاد خود هم از بودم
 بدیدم شوهرم شاه زمانه
 غضب فرمودن سرخ زامنرا
 بسرهنکی پسر دشمن شوهر من
 غرض سرهنک فرزندم کشت
 عبت کشند طفل بی گناه هم
 خدا داد دل از آن ستانند
 چنین شاهی که با ظلم و فساد است
 که فرزند عزیزم کشت ناحق
 غرض کشت طفل نوجوانم
 بدل دارد مرا هم غافلانه
 مرا هم می کشد آخر نفسانی
 که بیکجا از غم دیدار منزند
 زیکوتر سس جان خویش دارم
 کجا زین خلوتم راه گریز هست
 نه فرزندم بجا ماند است نه مادر

لب هم بوسه دادیم با دو صد ناز
 که بنیداد راز عشق روی فرزند
 مشو غافل ز حال گفت من
 که سازد هر دو را اکنون سیاست
 بسوی شوهرم ز انجار روان شد
 زنا که چونکه دیده بر کشورم
 شدش غافل بجلوت خافلانه
 برون بر دآن قد شمشاد من را
 نمودش خاک عالم بر سر من
 درین غربت شدم امروز بی پشت
 نباشد از عبت این سوز آهم
 بپاداشش سزا خود میرساند
 بظلم او کسی ما در نزا دست
 باورحم و مروت نیست مطلق
 چنانش از برای خود ندانم
 زند خنجر بسینه غایبانه
 غرض ای پسر زن حامله ندانی
 همی نالم بدرگاه خداوند
 از ان خاطر دو صد تشویش دارم
 که فرزندم عزیز جان عزیز است
 نه جان خود برم زین بزم بر دور

بر این معنی چه باشد چاره من
 چو شنید سپیر زال شوخ گفتار
 بحق آن کلام الهی که خواندم
 که زینسان چاره سازم بکارت
 ولی تدبیر اینکار است دشوار
 روم در خدمت شاه زمانه
 کنم آتش لباس خود سراسر
 غرض هر نوع میازم به تدبیر
 بروی فال خواهم هر چه گویم
 نویسم یک دعائی چند پرداز
 ولی چون میشود ای نازنین ماه
 که او را کاغذی در دست باشد
 مر و در خواب و باش از خواب بیدار
 شنیده آورد چون آن دعا را
 که یعنی تو بخوانی ای وفادار
 نفس آهسته کش چون عالم خواب
 بنای حرف گفتن ساز بنیاد
 بگو ای پادشاه خلق عالم
 بگو ای پادشاه نام بردار
 که آن طغیانی که میکویم غلام هست
 ز شرم رویت ای شاه خردمند

تلاسه دل آواره من
 بخت ای نازنین دل را میازار
 که از اول به آخر در سامانم
 که خوش باشد همیشه روز کارت
 اگر دانم که هستی شخص بشمار
 به شکل حاجیان پر فسانه
 برم از ره دل این شاه کشور
 بگیرم فال ای خورشید و لکیر
 ره بیره بسی با او نمایم
 دهم باشوهر تو ای سرفراز
 تو از احوال شوهر باش آگاه
 ولی در خیمه حشمت بست باشد
 مشو سر مست خواب و باش بیدار
 نهد بر سینه دست او مدارا
 چو بگذارد دعا را شاه دیندار
 چو یکساعت گذشت ای در نیاب
 بگو ای شاه عالم باش دلشاد
 دلت از حسرت و غم با دسالم
 بشو از راز چندانم خبر دار
 مرا فرزند من کو احترام است
 نمیکنم که منرا هست منزند

بشه کفتم که او منرا غلامت
 یکی تا صد روان کن ایش شاه
 که تا تحقیق انمغنی نماید
 شود و خاطر که او فرزند من بود
 غرض اهیقت که گفتی باش غایت
 دزان پس خویش را در خواب اندا
 چو آذم که چو خواهد شد بنایت
 بگفت این و برون آمد ز خلوت
 لباس خود بپوشیدش بر سر
 بشکل حاجیان آن پیر عیار
 ز جای سجده بر پیشانی او
 یکی تسبیح اندر گردن آنگند
 یکی کهنه کتابی خواطر حال
 بیک دستمال کرد و برد با خویش
 ز هر حیوان گرفتش استخوانی
 چو حاجت بیا بدیدند روی آژن
 کشیدند او در میان
 بزیر لب یکی افسانه میخواند
 ستادش در کنار زلال عیان
 بگفت ای پیر زلال تام بردار
 کجا بودی که اینجا در رسیدی

که خدمتکار من هر صبح و شامت
 سوی ملک عراق ای شاه و انا
 سوی شهر حبش حین باز آید
 کجا فرزند من دل بند من بود
 مکن حرف را بچو من بپوش
 مکن غیر از همین گفتار آغاز
 سر و جانم شود ایجان فدایت
 سوی ما وای خود رفت از محبت
 همه رخت سفید از زرو گوهر
 به پیشانی نهادش مهر بسیار
 نشان مهرها هر شد ز هر سو
 که تا پامی شهنش آورد بند
 مساده کرد از ملاک رمال
 بسوی بار که آمد به تشویش
 تمام مهرها کردش نشانی
 زن حاجی مثال سر کلشن
 رسید در خدمت شاه زمانه
 دروغی هر زمان لبر اینچنانند
 نظر کردش شهنشاه جهاندا
 شود صحبت تمامی در شهوا
 بگو با من اگر واری امید

زن عیار بوسیدش زمین را
 بگفت ای شاه عالم شاد باشی
 بدان که من ز اقسیم فرنگم
 پدر باشد حکیم عقل کردار
 مرا باشد به جنیتان سروکار
 ز علم و رمل و فال هر چه نخواه
 ز علم رمل هم صاحب و قونم
 ز هر چیزی که اندر اهل مالست
 مرا هم بجزه عقلت بسیار
 ز هر حکمت که باشد در زمانه
 چو شه بسیند خرم کشت بسیار
 بگفتا ای زن دلخواه بنشین
 نشست آن پیر زال مگر کردار
 که بجز من بگیر ای زن تو فاله
 که از آینده و رفتن چه بوده
 نشیبتش پیر زال مگر کردار
 یکی دستمال بیرون آوردیش
 چو از هم باز که آن کهنه دستمال
 ز هر نقشی نشان جادو و جیبا
 بر نخش جیبکله را بروی هم
 وزان پس گفت ای شاه جاندار

شاه از لطف خواندش آفرین را
 زرنج و درود غم آزاد باشی
 که در دفع غم دیده پلنگم
 منم دارم کعبه که عقل بسیار
 پر بیا جیبکله هر تنه را یار
 کنم من از کتابم رهنما
 ز معنی بخش هر معنی هر دو نم
 که از تاثیر علم و انیالست
 طلسم چند دارم ای کجسان دار
 مرا هم هست ای شاه یکانه
 به او بخشیدم و ارید شهوار
 که از تو خواطر من کشتت میکن
 بد و گفتش شمشاه جاندار
 بکن حال مرا اکنون بجای
 در هر چه خدا قسمت نموده
 کشیدش بر زمین خطهای بسیار
 که ایشان هرگز انیمنی ندیدش
 تمامی استخوانها را پروبال
 تمام استخوان و بال و پر ما
 نظریه استخوانها کرد یکدم
 ترس از خالق دانای جبار

که یک خون عبث کردی بعالم
 دراز خاطر زن و لغکار سے
 که آخر کار تو عیش و مراد است
 مخور غم از براسے آن زن ای شاه
 کنون آن زن بکو با من که بوده
 جو ابش داد شاه نام بر دار
 زنی دارم که محبوب جهانست
 کنایه کرد دارم زان عداوت
 غرض احوالی من شرح زاد و دختر
 جو ابش پیر زن از لطف من بود
 که من دارم طلسمی اشینت ه
 بود او از طلسمات سیلمان
 به مشک و زعفران بنویسم او را
 بشب در سینت دختر گزار سے
 اگر کرده کنایه در زمانه
 و کرهنم بکنیه باشد بعالم
 غرض هر چیز باشد در دل او
 ز هر نیک و بدی در عالم خواب
 سر موئی نخواهد کرد نچسبان
 شود ظاهر بتو احوال و دختر
 چو بشنید این بخت ایما در من

چرا هستی ازین اندیشه سالم
 عبث این غصه و این فکری
 عبث غم بردل زارت نهادست
 که هستش بکنیه ای شاه دانا
 غم و اندوه و آهت از که بوده
 که امی ما در حکوم حال غمخوار
 کلی از دوستان دوستانست
 و لم خورم نکرد تا قیامت
 بختش جمله با شاه دلاور
 که ای شاه زمانه باش خوشنود
 که از آن خط نیستش هیچ عالم آگاه
 که از خط سرتا پانست پنهان
 بیارم در بر تو امی شهنشاہ
 زمانی کوشی با دختر بدار سے
 بگوید با تو ای شاه یکانه
 بگوید راز خود ای شاه عالم
 بگوید جمله در خواب ای بجانجو
 بگوید جمله ای شاه جهان تاب
 ز حکم آن طلسمات سیلمان
 بیای قصه بچسبان سراسر
 اگر سازی تشلی خاطر من

اگر این راز را نماند هر نمائی
 بحق آن خداوند چه با نذار
 که من سازم ترا ز انسان محبت
 چو بشنید پیر زال شوح عیار
 برون آمد ز خود تخته حشرم
 هزاران فک در دل کرد اظهار
 کشید بر کاغذی خط چپ دست
 سراسر روی کاغذ پر ز خط کرد
 بیاوردش بسوی شاه دوران
 بوسید کاغذ و بردست او داد
 بگفت ای پادشاه عدل کردار
 مباد آن صنم از خواب بیدار
 نهی بر سینه اش چنان دعا
 شود چون آن صنم از خواب بیدار
 غرض بوسید کاغذ را بجزت
 بخواب افکند خود را آن یکانه
 بروی سینه آن نازنین ماه
 بگفت بسم الله و استاد خوامش
 بدل گفتا که یارب در زمانه
 بحق حرمت این حرف دلخواه
 ازین قصه دلم را شاه کردان

بروی من در غرت کشتای
 که کتخاست و بهمتا و ستار
 که باشی مونس من تا قیامت
 بوسید دست آن شاهان نذار
 بکنجی رفت پنهان شد در اندام
 گرفتش حرم قلم آن زال عیار
 بمشک و زعفران هر نوع میخواست
 تمامی روی کاغذ پر نقطه کرد
 بوسید پامی شه را ز دل و جان
 زبان عذر خواهی باز بکشد
 شب بچنان بر او آهسته زنها
 بیادش نیست هر کجفت کفتار
 کند آنگه ز حال خود شمشا را
 مباد اسازیش از خواب بیدار
 بدست شاه دادش با محبت
 چو وارد گشت آن شاه زمانه
 نهادش آن دعا پنهان شنید
 کس ادش آزمان بر حرف دو گوش
 بحق این طلم غایبانه
 که بر رویم درمی از غیب بکشا
 دلم از درد و غم آزاد گردان

خداوند ابکن نوع مدارا
 غرض شاه یکطرفیتا و نهان
 بحکم پیرزن لب رکش و تش
 چنین گفت که ایشاه جهاندار
 بدان ای پادشاه عدل کرد
 بدش فرزندان از سوی اول
 من از شرم شمالی هر نکر دم
 عبث اورا بکشتن دادی ای شاه
 روانکن قاصدی در سوئی بم
 همان مردی که فرسخ زاد آورد
 که او داند یقین فرزندان من بود
 من از بھر رضایت ایشاه
 دلم از بھر فرزندم کبابست
 بسوزد تا قامت سینه من
 میان آب و آتش چند سازم
 از روزی که در خلوت نهان
 به او حال دل خود کردم آگاه
 خداوند افغان و سوز آہم
 چو ایضا گفت و دختر گشت خاموش
 زویدہ ریخت اشک از بھر دختر
 نمان برداشت از سینه دعا را

کہ کویدراز خود را آشکارا
 زنا کہ ان ضم چون ماہ تابان
 بجوشش پادشہ کوہر نھادش
 نیما شسی تو از عالم خبردار
 کہ فرسخ زاد و انانے و فاوا
 کہ با حسن و ادب بودش کمل
 غم در دلم آہ نہ نکر دم
 اگر خواہی شوی زین حال آگاہ
 کہ کوید حال این جان کب بم
 پیرس از ان کہ اورا شاہ آورد
 یکانہ کوہر و لبند من بود
 نمیکردم شمار ازین غم آگاہ
 کسی در آتش و کابھی بہ آہست
 کہ دادم طفل خود ناحق بکشتن
 شدہ نزدیک کہ جان خود ببازم
 بنفرسخ زاد کردم ہم زبانے
 بمن فرزند خود میبود ہمراہ
 کزین معنی بعالم بکینا ہم
 دل شاہ جان کردید مدہوش
 تمام حرف اورا کرد باور
 نمودش سجدہ از حسرت خدا را

جبین بر خاک مالیدش ز حسرت
 چنین گفتا که یارب ای ایجا نذار
 که فرسخ زادر اکشتم با حق
 خداوند بکن رحمتی بحالم
 که خون ناحق اندر گردنم هست
 غرض شاه جهان نالید بسیار
 وزان پس شد پشیمان ز بیحکایت
 نمود آهسته آن شاه جهان نذار
 کجا در خواب بود آن نازنین حور
 چو پرسیدش ز شاه نام بردار
 کجا بودی که نصف شب بخت
 چرا چشمت پر از اشک و کبابی
 بوسید روی من آن شهنشاه
 چرا روز اول حالت نکفتی
 چرا پنهان نمودی حالت از من
 چرا جان و دلم را سوختی تو
 چو بد فرزند تو آن تازه گوهر
 چرا پنهان ز من میکردی این را
 ازین حسرت بسوزم تا قیامت
 غرض شاه جهان بسیار ازین راز
 بوسید روی آن بانو سوسه خاوه

ز دیده اشکباران از ندامت
 بکن رحمتی باین چشم کهر بار
 نبود این را کنه ز بیکار مطلق
 سازی رویا هم در دو عالم
 خداوند او عالم دو و ششم هست
 بدرگاه خداوند جهان داد
 ز دیده اشک بارید از ندامت
 زن خود را ز خواب ناز بیدار
 غرض جتس ز خواب ناز مجور
 که حیرت هست ایشاه و فادار
 رسیدی نزد من از روی غمت
 چرا با آه و سوز و اضطراب
 بگفتا جان من قربانت ای ماه
 ز من راز دل خود را نهفتی
 که فرسخ زادر اوادی بگشتن
 بجانم آتشی افروختی تو
 چرا با من نکفتی ای خوش اختر
 که می بایست کردی غمت و ناز
 و لم دار و ز داغ او جراح
 تسلی دوا با آن دختر از ناز
 دلش غمناک بود آن تازه گوهر

سید پوشید شاه نام بردار
 غزا بگرفت شاه نام بردار
 قضا را که همان سرهنگ و لخواه
 شدش واقف که شاه نام بردار
 بیامزد فرخ زاد دانا
 که شاه با مروت در انتظارند
 عزا دارند بجهر تو بسلام
 بیازد شنش هت برم باز
 غرض سرهنگ فرخ زاد را بود
 چو شه دیدار فرخ زاد را دید
 لب فرزند بوسیدش بغزت
 بهم دست از کشته طفل و مادر
 شنش باز بر سیدش ز سرهنگ
 کجا زنده نگاهش داشتی تو
 غرض سرهنگ حال خود بیا نکرد
 سرهنگ از محبت شاه دیدار
 وزیر خود نمودش مرد سرهنگ
 به آن پیرزن از روی محبت
 بکام دل رسیدند بادل شاه
 بدولت بگذرانند زندگان
 غرض ای پادشاه نام بردار

تمام مردمان کشتند خبردار
 تمام مردمان کشتند عزا دار
 که فرخ زلفچنان کرد از شاه
 عزا دارد بفرخ زاد غنچار
 ازین احوال پنجهان کردش آگاه
 ز هجران رخ تو اشک بارند
 بشو از محنت ایام سالم
 که تا سازد ترا از جان سرفراز
 بدست پادشاه از لطف سپرد
 بگرد او چو پروانه بگردید
 بسی فرزند را کردش محبت
 ابا شاه جها ندارد ولاور
 که چون تدبیر فرمودی به آهنگ
 که غم از جان من برداشتی تو
 تسلای دل شاه جهان کرد
 بدادش از محبت مال بسیار
 که عقل و دانا می فرهنک
 بدادند مرد و جانب مال خلعت
 شدند از حسرت و اندیشه آزاد
 نمودند در زمانه کامران
 عبث من را با نیمنی میازار

بنامی کار عالم صبر باشد
 امید کارها صبر است صبر است
 بکن صبری توانی شاه جهاندار
 شود ظاهر هر تو را ز نهادنم
 که از طفلی تیم و بکینا هم
 نذارم من پدر نه مادر شاه
 که باشاه عالم خیر خواه هم
 چو این قصه بگفت بادل زار
 شه عالم از آن نمغی فرو ماند
 ز بس کردند اسرارش وزیران
 که تا فردا ازین کردون بیاید
 بیاطوی که دیگر بزم شد سرد
 بکن شرمی زاستادیکانه
 غم آن طوطی عنده احوال
 امیدوارم زاستادیکانه
 بدانند بر دم باشد غم ورنج
 منم آن طوطی شیرین فسانه
 کلام زمین سبب ارزنده باشد
 چو بکشایم لب شیرین فغانم
 خداوندان نظر کن بر دل من
 بکن لطفی بمن در روز محشر

نه کار پادشاهان جبر باشد
 که اقبال چومه درز پر است
 که آخرین نخصانی کرد و اظهار
 بکن رحسی به این آه و فغانم
 بغیر از حق کس دیگر ندارم
 خدا از حال من بیاشد آگاه
 خداوند بدین غم بکینا هم
 بخواندش سختیار نام بردار
 با و بسیار حرف آفرین خواند
 بگفت امشب برید او را بزندان
 ازین شبهای آبتن چه زاید
 دل مجلس نشینان شد پر از درد
 بزودی مختصر کن این فسانه
 که مینالم بدین بستان مه سال
 که خوشحالم نماید در زمانه
 کزین ویرانه بیرون آورم رنج
 که تا مگشت مشهور زمانه
 که جائی گریه کاهی حسنه باشد
 غلام مهدی صاحب زمانم
 بکن باغ جنازه منزل من
 که گیرم آب از ساقی کوثر

۱
 عجب توفیق
 فرج

خداوند اولم را شاد کرد و ان
 او سازی بعالم حق دینم
 که حق دارند با من در زمانه
 بکن ما و امی ایشان باغ جنت
 گذر کن از گناه خلق عالم
 بیاطو طی که روز هشتم آمد
 دگر ره نخبیار نام بر دار
 بکن شرم از حرفیان سخن سنج
 سخن راتا تو آنی منم مقرر کن
 چنین گویند و انامان همشیار

دلم از درد و غم آزاد کرد و ان
 بیامر می ز رحمت والدینم
 بجهت ساز ایشان را روانه
 که یا بند از طعام خلد عزت
 بجق بهتر اولاد آدم
 دگر دعوائی حیل مردم آمد
 اراده می کند با میل گفتار
 ازین ویرانه آور این زرو کنج
 ولی لعل لب خود پر شکر کن
 که چون شد روز هشتم او نمود

آمدن وزیر هشتم روز هشتم بنجد متشاه آزاد بخت

وزیر هشتم آمد روز هشتم
 بخت امی پادشاه عدل بنیاد
 ترا باد همیشه ملک و دولت
 ترا عدل و کرامت یار باشد
 ولی از عدل تو بسیار دور است
 چرا یکجوغم و هممت نذار
 بکن امفت در با اولطف و رحمت
 چرا او که گناهش بیشمار است
 بکن آنرا سیاست امی جهاندار

ستاد اندر میان جمع مردم
 همیشه باش از اندیشه آزاد
 نه بینی رنج و رحمت تا قیامت
 همیشه دشمنت عنخوار شد
 تر این مرحمت کو یا ضرور است
 چرا فارغ ز فکر نخبیار
 بکن این وز در آخر سیاست
 چرا لطف تو با آن نخبیار است
 دل غمیده منرا میبزار

که خلق هفت کشور از بد و نیک
 همه گویند شاه ملک شیراز
 غرض که نخبت یار بی و قارا
 چو شنید شاه اینها را سر
 چو آمد نخبت یار ناز از راه
 شه آزاد نخبت نام بر دار
 چرا کردی چنین ظلم و خیانت
 ترا کردم درین کشور سرفراز
 ز ملک و مال کردم سرفرازت
 عیب خود را به بد نامی گفتندی
 ندانستم که هستی دشمن من
 نکردی شرم از حق جهاندار
 خیانت کردی آخر می بداندیش
 کنون جلاد را حاضر نمایم
 کنم امروز زانسانعت سیاست
 بگفت این و طلب فرمود جلاد
 چو دیدش نخبت یار اینحال جانسوز
 شهنشاه ترا در کامرانی
 بر غم جاسد بد خواه هر روز
 مدام اقبال دولت یا ورتو
 همیشه بر سر پادشاهی

بمن گویند سخنها دور و نزدیک
 ندارد عدل این شاه جهاندار
 سیاست کن تو این دزد و غارت
 طلب کرد نخبت یار ناز پرور
 بوسیدش زمین نزد شهنشاه
 بد و گفت که ای دزد و جفاکار
 که بد نامی به بینی تا قیامت
 که بودت بر همه خلق جهان ناز
 همیشه بودم از دل جان نوازت
 بدل گفتم جوان هو شمندی
 بدل گفتم که جانی بر تن من
 که رفتمی در حرم اسس ناسزاوار
 نمیکستی نخل از کرده خویش
 رک و خون از کلو می تو کشایم
 که گیرند خلق عالم از تو عبرت
 ستاواندر نظر با تیغ فولاد
 زبان بگشاد کی شاه دل فروز
 همیشه باد عمر و زندگانی
 سعادت یا و اقبال فیروز
 بود تا خ حکومت بر سر تو
 نصیبت باد از حق هر چه خواهی

مدامی دشمنانت کور باشد
 شود بد خواه تو پامال و عبرت
 تمامی دوستانت شاد باشند
 دو صد جانم غلام در که تو
 شوی خرم تو ایشاه هجبا نذر
 کن بی تابی و خود را مرنجان
 امید دارم ز الطاف الهی
 بعالم دشمنانت کور گردند
 روز خشر ایشاه هجبا نذر
 شوی ای پادشاه نام بردا
 کن تعجیل در کار سیاست
 هر انکس کار او کار شتابت
 شوی خرم تو در صحرای محشر
 پشمانی کشد در آخر کار
 که بی صبری نمود اندر شتابش
 چو رخصت بختیار از کفکو یافت
 زمین بوسید نزد شاه عادل
 چو طوطی شکر آفتاب شد بصدنا
 بگفت ای پادشاه نام بردار

ز مال و نعمت تو دور باشد
 مدامی باد تحت عز و حاجت
 همه از درد غم آزاد باشند
 سرشایان عالم در ره تو
 عبث خود را برانی من میازار
 که هر مشکل شود از صبر آسان
 که تا سازد ترا مشکل کافی
 همه در بھر غم بھور گردند
 به نزد خالق دانای جبار
 ز من بشنودل خود را نکھدار
 که دار د از غضب روز قیامت
 که بی صبری کند اندر عذابت
 به نزد خالق خلاق اکبر
 چو آن جوهر شناسن خواجه شجار
 کشید از کار خود رنج و غدیش
 ز کھتار وزیران رومی بر تافت
 زبان بکشد آن فرخنده عاقل
 زبان بکشد آن شوخ سه انور
 دمی کوشش و دمی جا بزایمن دار

قصه گفتن سخن بسیار از خواجه کافور در نزد شاه آزادخت

شنیدم روزی از اومی دانا
 که در سولا بطه بدنو جوانی
 پدرش جوهر شناس و جوهری بود
 همه الماس و لعل و درو کوهر
 نظر چون جانب کوهر نمودی
 غرض جوهر شناس و کیمیا بود
 مگر هم مثل او استاد من هست
 بود استاد من جوهر شناس
 غرض آن جوهری چون بود شهو
 بشهر هند آسمای غریب است
 مع القصة که آن خواجه زنی داشت
 زنی زیبا تر از حسن زلیخا
 شریفه نام آن زن بود کویا
 حمیده قاضی سرور وانی
 عرض آنکه شریفه حالمه بود
 قضا را پادشاهی بود در هند
 ز شاهان زمانه بود بهتر
 جواهرها که بودش در خزانه
 چو بودش خواجه کافور دلاور
 دلش بسیار گشت از آن تنگ
 ولی چاره نبود از گفته شاه

سخن سنج و هنرمند تو انا
 جوانی نامدار و پهلوانی
 که دانای وجود کوهری بود
 به نزدش قیمت آنها میتر
 بگفتش جوهرش هر قدر بودی
 مثال و کس دیگر کجا بود
 که معروف تمام انجمن هست
 که میدانند جوهر را اساس
 بناش از قضا بدخواجه کافور
 غرض کافور از آن ساعت نصیب
 چکوم زن که چشم روشنی داشت
 لبش شکر دانه اش لعل زیبا
 که نزد شوهر خود بود دلخواه
 کل نوباوه و آرام جان
 چو اندر هفت ماهی رومی بنمود
 جوانمرد و جوان نخب و هنرمند
 بفرمانش تمام هفت کشور
 بنود مانند آن خفا در زمانه
 خبر گشتش ز حکم شاه کشور
 گرفت آئینه جان و دلم زنگ
 تدارک دید بجز رفتن راه

زن خود را بگفت آن خواجه تجار
 تو هستی حالم از ناز پرور
 ولی چون وضع حل تو شد ایجان
 اگر باشد سپهر آن تازه کوه سر
 و گر که دختر من هست هم موافق
 غرض سپردن را با خداوند
 بمرض مدت یکسال در راه
 چو در همد آید اندر خدمت شاه
 طلب فرمودش اندر بزم فی الحال
 بسی عزت بسی حرمت نمودش
 و زان پس چند روزی خواجه کافور
 بناز و نعمت و عیش و طرب بود
 ز بهر آن ز نش در آرزو بود
 بلی هر کس جدا کرد و زیار
 غرض چون هفت ماه آن خواجه کافور
 پس از یک هفته شاه نام بردار
 بیاوردند که هر از حسن زمانه
 برای آنکه آن خضار را به بیند
 غرض بسیاری از آن کو هر روز
 هر آن چیزی که لایق بود و شاد
 غرض شاخصان از روی الفت

که سپردم ترا با حق جبار
 سپردم من ترا با حق داود
 بگوشت باشد این احوال پنهان
 بنامش روز به کنای خوش خستر
 به او بگذار هر نامی که لایق
 ابا قاصد روان شد جانب همد
 همی رفتند تا شد راه کوتاه
 ز مرد جوهری شد شاه آگاه
 با و بسیار بخشیدش زر و مال
 بسی لطف و بسی الفت نمودش
 بنزد شاه عالم بود مجور
 ولی دایم بهر آن و تقرب بود
 ولی جانش تمامه نزد او بود
 بدانند قدر او در روز کار
 بنزد شاه ماندش زار و مجور
 طلب فرمود مر و آید بسیار
 بنزد جوهری اندر زمانه
 بسی را بر خزانه برگزیند
 کزید آن خواجه از یاقوت و گوهر
 ساعت در خزانه میفرستاد
 بخواجه داشت بسیاری محبت

از و یکدم نیکردش جدائی
 همیشه مایل شطرنج بازی
 ز هر کاری که بودش در زمانه
 ابا شاه جهان هم از بودش
 سر یکسال گفتش خواجه کا فور
 ولی شد مدت یکسال کامل
 کنون انحراف را دارم مشخص
 روم در شهم خود باد لکشائے
 روم در کشور خود ایشین شاه
 وزان پس باز کردم جانب هندی
 بگفت امسال هم در نزد ما باش
 که مر و آید بسیاری ز دریا
 بکن صرافی آنهارا سراسر
 بران چیزی که لایق در خندان
 فرستیم در خزانه ای سرفراز
 غرض آنسال هم آنخواججه ناچار
 ازین بشنو تو ای مرد خردمند
 قضا شنو که کا فور دلاور
 زن او حامله بودش چو کوهر
 چو وضع حمل آن زن شد بعالم
 دو در دانه ز یک در کشت پیدا

همیشه داشت از وی دلکشی
 بصد عیش و نشاط و سرزاری
 چو قابل بود کا فور یکا نه
 عرض یکسال با اعزاز بودش
 که ایشاه جهان باشی ز غم دور
 که اندر خدمت کردیم منزل
 که از لطفت کنی منرا ترخص
 زن و فرزند من چشم انتظار می
 نمایم دیدنی با حسرت و آه
 چو بشنند این سخن شاه بنرمند
 درین کشور بعزت دلکش باش
 بیارند باز امسال ای دلاشا
 جدا کن جوهر و یا قوت و کوهر
 بود لایق بسر کار و فانی
 کنی با ما در اینجا عشرت و ناز
 بنزد شاه ماندش بادل زار
 که ماندش جوهری در کشور هندی
 چو از شهمش روانه گشت مضطر
 بجا ماندش در آنکشور چو جوهر
 خدا کردش کرامت های اعظم
 که شد از نورشان عالم هویدا

دو کل بشکفت از یک غنچه ناز
 قضا هر دو پسر بودند چون کل
 بوسیدش حسین آن دو فرزند
 یکبار نام کرد از لطف بھروز
 بیک کاشن دو کل می پروریدش
 بشهر خویش هر دو پرورش داد
 دو نوکل داشت در آغوش الفت
 یکی چون یوسف مصری نجوبے
 غرض چون آن دو کو هر بادل شاد
 نوشتش نامه از بھر شوهر
 برای خواجه کا نور و فادار
 بکا غذا پنچین بنوشت از ناز
 خدا داده دو کو هر هر دو دلخواه
 یکی نور و یکے نور علا نور
 بوند هر دو پسر اے شوهر من
 دو کل از یک کل تمام عیانند
 که تادانی که من ہستم سلامت
 سوی سولابطہ زودی روان شو
 بیا بشنو تو قدر تھامی نردان
 یقینت میشود وقتی کہ نبینے
 غرض چون نامہ ام آید بر تو

دو لعل کو ہسری ہر دو سرفراز
 دور سجان و دو شمشاد و دو سنبل
 شدش خوشحال ز لطف خداوند
 یکبار روز بہ آن ماہ فیروز
 نہ روی آن دو کو ہر آرمیدش
 دل آن نازنین بسیار شد شاد
 یکی چون ماہ تابان از لطافت
 دو خاطر خواہ محبوب القلوبے
 بجان و دل ہمیشہ پرورش داد
 بسوی بند آن بانو سے خاور
 شریفہ عرض خود فرمود تکرار
 کہ امی کا نور دانا سے سرفراز
 یکی خورشید باشد دیگر می ماہ
 دو کل از گلستان خواجه کا نور
 خداتاجی نھادہ بر سر من
 غرض احوشان اندک بیانند
 ولی از بھر دوری نیت طاقت
 چو طبل محرم این بوستان شو
 کہ دادہ این دو کو ہر ابا حسان
 کجا معلوم کرد دتا نہ نبینے
 شود جانم بقربان سرتو

که روزی جانب من شوروانه
 شده یکسال کاملی سفر افرا
 ندارم روز و شب آرام یکدم
 ندارم بیش ازین از بهر طاقت
 برون شد بهر تو از حدقتیر
 که دیگر تاب هجرانت ندارم
 غرض زینسان شریفه از محبت
 سفارش کرد با قاصد زبانه
 سفارش کن به آن شوخ یکانه
 غرض قاصد روانه شد سوی همد
 رساندش نامه من نزد شوهر
 چون خواجه نامه زن سفر بخواند
 ز هجران زنش بسیار نالید
 بسی ایام هجران جان گذارست
 فراق روی زن باروی طفلان
 عجیب آتش سوز فراق است
 خصوصاً بهر روی زن و فرزند
 بیوسید خط زن با خواطر زار
 بگفت امی پادشاه عدل کرده
 مراد او خدا اکنون دوست زنده
 دلم در کشور خود کرده پرواز

که باشد بیوفا کار زمانه
 که رفتی زین ولایت باد و صدنا
 چو با تو آلفتم دارم بعالم
 به هجران غمت ماندم سببت
 بکن بر آمدن فی الحال تدبیر
 شب در روز از دو دیده اشکبارم
 بدادش نامه اسرار عت
 که چون نامه بشوهر در رسانم
 که زودی سوی من که دوروانه
 بنزد خواجه کافور مهرمند
 بخواجه نامه را داد آن دلاور
 ز هجران او ز دیده گوهر فشانند
 همی خط زنش بر چشم مالید
 خصوصاً آنجا که هجران نیاز است
 باید دید ما را کوه افشان
 خصوصاً هر که او را اشتیاق است
 که آتش بر دل آن طفلان بخند
 بیرون آن نامه بر شاه جهاندار
 رسید این نامه ام از نزد دلدار
 پسر با شنید این شاه مهرمند
 روم دیدن کنم آیم دگر باز

بمانم سالها در خدمت تو
 که سازی در جهان منرا مخص
 روم در نزد طفلان و عیالم
 که فرزند و زن خود را به بینم
 ندیدم رومی منرا زندان خود را
 که بینم رومی ایشا نزعیانی
 غرض میکرد بسیاری سماحت
 به آخر شاه گفت ای مرد صراف
 کنون با تو کنم حرفم مشخص
 اگر خواهی به بینی رومی طفلان
 فرستم قاصدی با مال بسیار
 درینجا رومی یک دیگر به بینید
 به بخشم با شما مال منرا روان
 چو شنید این سخن را خواجه کافور
 بگفت آنچه رای پادشا هست
 غرض شاه جهان خرجی فرستاد
 سوی سولابطه از رای تدبیر
 نوشتش خواجه کافور هنرمند
 که ای مصیبت جفت حلام
 اگر جفت تو ام هستی ز تو طاق
 چنان در آرزویت مانده ام من

توقع دارم از این الفت تو
 نمائی لطف خود با من مشخص
 نباشد غیر ازین اندر خیالم
 دمی در مجلس ایشان نشینم
 و لم این آرزو داند مدارا
 سپارم عمر و جان خود ز دانی
 نشد چاره به آن شاه از محبت
 جواب حرف خود بشنود من صاف
 ترا هرگز نمی سازم مخص
 نمایم چاره از بھر ایشان
 که ایشا نرا بیا رند اس و فاطمه
 بعیش و شادی و عشرت نشینید
 که خوشحالی کشی همراه طفلان
 بوسید دست شه از لطف چو خور
 بدانسان هم رضای کار با هست
 یکی قاصد روانه کرد چون باد
 که آرد کوچ تا جر از لقتدیر
 یکی نامه سوی زن آن خردمند
 برون یکدم نباشی از خیالم
 خداوند که هستم با تو مشتاق
 خداوند از تو شرمند و ام من

ولی چاره ندارم اسی پر زیاد
 بھر چندان که کردم سعه بسیار
 نشد راضی ز لطف خود مشخص
 غرض این قاصد و خرجی فرستنا
 بیا در شھر مہندای ہمد من
 بہریت بیا و ر کو دکا نم
 غرض زودی بشوز انجا روانہ
 چو این نامہ فرستادش ز تدبیر
 چوزن بر نامہ او کشت آکاہ
 قضا یک طفل او بیمار بودش
 نہ بتوانست رو آورد سوی ہند
 نوشتش نامہ از بھر شوہر
 مرا ہم آرزو بسیار باشد
 چه حاصل آنکہ بہر وز است بیمار
 ہر ان وقتی کہ لطفم شد سلامت
 رسانم خویش را در خدمت تو
 بیا رم کو دکا نم رادل شاد
 رساندش نامہ زن نزد شوہر
 ز بہر ان زن و فرزند غمخوار
 دعا میکرد با صد نالہ سرود
 غرض بودش ہمیشہ زار و رنجور

نصیب اینکار را در پیش نبھاد
 کہ آزادم کند شاہ جہا ندار
 غرض منرا نمیب زد مخص
 ترا باید روان کردید چون باد
 کہ باشی مونس درد و غم من
 کہ بنیم روی آن آرام جانم
 کہ دارم آرزویت غایبانہ
 بہ نزدیک شریفہ زار و د لگیر
 دلش را شد ہزاران محنت و آہ
 بہ بستر صاحب آزار بودش
 غمین کردید او حور ہنر مند
 کہ جان من فدایت اسی دلاور
 دلم را حسرت دیدار باشد
 بہ بتر خفتہ با صد درد آزار
 روانہ میشوم با صد محبت
 کہ باشم با وفا ہم صحبت تو
 شویم از حسرت و اندیشہ آزاد
 چو خواجہ خواند آن نامہ سراسر
 بیاریدش ز دیدہ اشک بسیار
 کہ بھر وزش شغایا بد از ان درد
 کہ تا معلوم از نزدیک واز دور

بهر کار انسانی رفت هر روز
 که از سولابطه بدکاروانی
 همی احوال فرزندش برسد
 قضا را کاروانی گشت نازل
 خبر پرسید از احوال بهروز
 بزرگ کاروان آن نامه را داد
 بگفت ای خواجه کافور و فادار
 بچراغ که صحت یافت از درد
 خود دیدم که بهروز یکانه
 بگفت هر دو تن را برده مادر
 غرض این نامه را داده زن تو
 که رود در شهر آری تو بگزینت
 چرا که یار و غمخوار سے ندارند
 پدر چون نیست در نزد یک فرزند
 غرض زودی برود در کشور خود
 چو خواجه این سخن بشنید و لشاد
 بدیدش خط زن باراحت حل
 سفارشها بدید اندر زمانه
 و که هم حال بهروز سرازاز
 غرض خوابه دلش کردید خرم
 به نزدش رفتش بادل زار

که تا معلوم سازد حال بهروز
 همی کرد و از جفا آه فغانی
 شب در روز آن سرشک از دیده بافت
 چو در کار انرا کردند مستنزل
 بدادند نامه با آن دل افروز
 زبان خود ز روی لطف بکشاد
 همان طفلت که بود از درد بیمار
 خدارحمی بحال مادرش کرد
 ابا آن روز به بودند روانه
 که یابند علم و حکمت ایدلاور
 نموده دین اندر کردن تو
 کنی فرزندهای خود محبت
 در آن کشور پرستاری ندارند
 ندارند خست می ای نو برومند
 به بین فرزندهای دلبر خود
 بساعت نامه را از لطف بکشاد
 بخواندش نامه را از لطف کامل
 که کرده جانب کشور روانه
 که صحبت یافت از بیماریش باز
 ولی بودش ز دوری خست و غم
 بدادش نامه باشاه جهاندار

بران چندان سخن گفتش مهتاب
 با و رخصت نمودش شهنشاه
 سه سال دیگر از این حرف بگذشت
 شدند طفلان خواجه هفت سال
 که طفلان هفت سالگه اند باز
 چو نامه نزد خواجه در رسیدش
 به نزد شاه بردش نامه زن
 زن و فرزندم از من بی نصیب اند
 من اندر غربت در پنج و کدورت
 بکن لطفی تو ای شاه زمانه
 شاه عالم بگفت ای خواجه کافور
 یقین دانی که تا من زنده باشم
 بتوالفت گرفتم در زمانه
 فرستم قاصدی در کشور تو
 زن و فرزند تو آرند در بند
 چو خواجه این شنید و کرد باور
 که بسیار با اشنی خاص محرم
 سوی سولایطه کردش روانه
 بر نقد قاصد و خواجه سرایان
 رسیدند و دیار خواجه کافور
 خبر شد از براس رفتن بندگان

که سازد رخصتی از شاه حاصل
 غرض سازم در این وقت کوتاه
 دل خواجه پر از اندوه و غم گشت
 زن خواجه نوشت از غم رساله
 بیا اندر وطن خود ای سرفراز
 ز حسرت خاطر او آرمیدش
 بگفت ای شاه رحمی ساز بر من
 اگر چه در وطن اند هم غریب اند
 زن و فرزند من در پنج و حسرت
 بکن من را سوی کشور روانه
 مشواز خاطر اینکار در بخور
 رضا از رخصت یکدم نباشم
 نمیازم ترا همسر کن روانه
 که دارم تاج حرمت بر سر تو
 مشو غمناک ای مرد خردمند
 از آنجا ب شنشاه دلاور
 همه خواجه سرایان شاد و خرم
 که کوچ خواجه آرند غایبان
 همراه بر دسیم وزیر فراوان
 زن خواجه خبر کردند از دور
 غرض طرح سفر از لطف افکند

شریفه مهره کعبه روز و نشاد
 ابا قاصد ابا خواجه سرایان
 شریفه در کجاوه جانمودش
 دو طفل خواجه بدر کعب سواره
 غلامان با همه خواجه سرایان
 یکی رودخانه پر آب غلطان
 فکنده بار کعبه روز دلاور
 غرض در آن مکان اطراق کردند
 از اینجا بشنوایم در خدمت
 ز بعد مدت دو ماه حاصل
 عنان صبر از دستش رها شد
 ز بی صبری شبی پنهان ز کشور
 نکردهش صبر تا قاصد بیاید
 ز بی صبری روانه گشت از همد
 همی میرفت دو ماه در بیابان
 همی از اشتیاق زن و فرزند
 قضا مدت دو ماه حاصل
 بان رودخانه بودش آن مکان
 لب رودخانه کردند منزل
 بخوردش آب تجدید و ضو کرد
 نماز ظهر کرد و شد روانه

ابا آن روز به از حسرت آزاد
 روان گشتند بسوی همدایشان
 ز شوهر آرزوی وصل بودش
 شده ده ساله هر یک در نظاره
 مثال قافله اندر بیابان
 لب رودخانه هر جانب درختان
 ابا آن روز به یاران سراسر
 زمین را بر فلک مشتاق کردند
 در اینجا که قاصد رفت از بند
 نماندشش خواجه را آرام بردل
 یا بشنوز بی صبری چپاشد
 بروشد خواجه کافور بد اختر
 دل از دیدار فرزند ان کشاید
 سوار مرکبی شد آن خردمند
 مثال باد هر جانب شتابان
 سوی سولایطه میرفت از همد
 لب رودخانه زن کرد منزل
 که میبودند زن و فرزندش از ناز
 قضای صاحب خود بود در دل
 وزان پس با خدای خویش رو کرد
 یا بشنوز لغتدیر زمانه

که پای رودخانه خواجه کافور
 یکی دتال پرعل و کهرشت
 چو کردیدش روانه باز خاموش
 بقدر نیم فرسخ چونکه بگذشت
 زره بگذشت خواجه در زمانه
 قضا فرزندانای خواجه کافور
 برون از قافله همچون دو کوه
 لب آن رودخانه بهر باز
 بنظر بازی و حنده در آنجا
 که ناکه خواجه کافور بد اختر
 ندید دتال کوه را در آنجا
 بدید یک قافله در آن میان
 دو طفل نورس نازک همی زد
 به آن هر دو سپهر گفت ای یکان
 کنار آب یک ساعت ازین پیش
 پراز لعل و جوهر بود دتال
 درمید با من که سازم خرجی راه
 کسی غیر از شما اینجا نبوده
 درمید دتال من با خواطر شاد
 چو شنیدند آن طفلان دلخواه
 که امیرداینهن دیکر کوه باز

چو خوردش آب و شد از رخ مجبور
 کنار خود بروی سنگ بگذشت
 همان دتال را کردش فراموش
 زد دتال کهر کو یا خبر گشت
 بیاد بر لب آن رودخانه
 چو منزل کرده بودند شاد و مجبور
 بر منت آن دو طفل ناز پرور
 نمودند از تماشا دلنوازی
 نمودند سیر آب و موج دریا
 رسید از راه با صد آه و مضطر
 دو طفل نازنین دید آن دلایا
 مکان کرده کنار رودخانه
 پی دتال خود بسیار کردید
 که ای طفلان دانا سے زمانه
 ز خواطر کرده ام دتالی از خویش
 شما دیدید هر یک این خوشقبال
 دعا سازم شما را هر دو دلخواه
 مضنه از شما بر من منزوده
 نمانیم زرنج و حسرت آزاد
 کشادند لعل باناله و آه
 که ما چیزی ندیدیم ای سرافرا

نه و تمالی بدیدیم نه جوهر
 دو باره خواجه تندی کرد بسیار
 به ایشان بخش داد و هرزه چند
 بدو گفتند کای مرد دل افکار
 یقین دانم که تو دیوانه گشته
 اگر دیوانه رو کن نصیحا
 که ما این لحظه ای مرد جهان تاب
 نه و تمالی بدیدیم اندر اینجا
 چو خواجه اینجا تیشنو پیشش
 ز روی خشم آن شوریده اختر
 نمیدانست فرزندان اویند
 قضا چون در رسد از چرخ افلاک
 کسی چاره نکرد از حکم تقدیر
 ز بی صبری رسد رنج ندامت
 غرض آن خواجه بی صبری نمودش
 گرفتش آن دو کو هر زار و بیتاب
 بسینه میزد و میگرد فریاد
 بهم گفتند این دیوانه باشد
 بهم حسرت کنان کردند نظاره
 همان دتمال کو هر بود محروم
 از آنجا نوبت زن خواجه دو ساعت

برون کن این سخن از فکر خاطر
 به ایشان گفت حرف ناسزا وار
 چو بشنیدند طفلان حسرت مند
 مگو با ما تو حرف ناسزا وار
 ز هجران خود افسانه گشته
 ابا غول بیابان باش همراه
 رسیدیم نیم ساعت برب آب
 بروای مرد رو کن سوی صحرا
 بیابان سر ایشان دویدش
 بزودی سیلی بروی آن دو کو هر
 بدش آمد که لایقش بگویند
 کجا تدبیر سازد آدم خاک
 ندارد حکم یزدان هیچ تدبیر
 ز بی صبری رسد بار خج حسرت
 بزودی آن دو کو هر را ربودش
 فکندش هر دو طفل خورش در آب
 بسوی قافله آواز افتاد
 درین صحرا چنین افسانه باشد
 غرض خواجه ندیدش هیچ چاره
 نشد بروی اثر ز انجمن معلوم
 ندید طفلان خود را از کرامت

غلامی داشت مخمس نام او بود
 بگفت ای مخمس اخلاص کردار
 به بنیم روی من زانسان ساعت
 که ای خواجه شوم قربان جانت
 چرا بر سر زنی ایمرده شیا
 زن و فرزند تو بالطف و عشرت
 در اینجا در کسار رود خانه
 غرض خواجه تسلی یافت بسیار
 چون مخمس را فرستاد از فسانه
 زن و شوهر لب آن رود خانه
 زن از بھر پسر با ناله میکرد
 کھنسی مسکیت بھر وز کم کجائے
 چرا طفلان من از من جدا آیند
 از آنجا نب نمودش خواجه فریاد
 جواهرهای من آیا که دیده
 که برده مال من آیا در اینجبا
 زن از بھر پسر با کرد فریاد
 زن و شوهر بنزد هم رسیدند
 ز زن پرسید آندم خواجه کافور
 چرا نالان و حیران و کبابے
 زن خواجه بگفت ایشوهر من

بساعت روی مخمس روی بنمود
 برو فرزند ما یم نزد من آرز
 بیاید نزد خواجه با محبت
 بگو با من غم و آه و فغانست
 عجب دلرا ازین حسرت میبازد
 کجھه همه هستند سلامت
 نمودند منزل ای شوخ یکجا نه
 از آنجا نب شریفه با دل زار
 خودش هم در عقب کشتش روانه
 بدیدند یک دیگر را از فسانه
 زمین را اشک دیده لاله میکرد
 ابا آن روز به پنجهان چرائی
 ز چشم من چرا پنجهان چرآیند
 که دستمال کھر را کردم از یاد
 شدم بھر جواهر غم رسیده
 غرض کردند ناله هر دو دلخواه
 ولی خواجه نمود از کوهش یاد
 وز آنجا روی یک یکدیگر بدیدند
 که از بھر چه میباشی تور بنجور
 چرا با آه سوز و اضطرابے
 منب دلم چه باشد اختر من

دو فرزندم همین ساعت در اینجا
 کنون غایب شدند از دیده من
 نمیدانم کجا رفتند این دم
 نه از آن روز به یازدهم نشانی
 چو خواجها اینجکایت شنویدش
 بگفت ایزن بکو ترکیب ایشان
 زن خواجها شایه با دوش
 زدش دست و گریبان را بزچاک
 بگفت ای نازنین محبوب دلخواه
 همان دو کو هر غمیده بتیاب
 دو طفل خود بدست خود همین جا
 قضا بود و قدر اسی ناز بود
 ز بعد مدت ده سال امروز
 خودم با دست خود آن هر دو کو هر
 کنون تدبیر کار خود ندانم
 همه مردم کهر گیرند از آب
 کهر شناسش بودم در زمانه
 کهر ای خودم را زانو بتیاب
 چو خواجها اینسخن گفتش سراسر
 زن خواجها گریبان را بزچاک
 سوی صحرانادش رو بهامون

برای سیر بودند نزد دریا
 دو طفل بکس و غم ندیده من
 دلم از بھرایشان شد پر از غم
 نه از بھروز دیدم شادمانی
 اجل کو یا بچشم خویش دیدش
 نشانیهای رنگ و بوی ایشان
 دل خواجها برد و غم فتادش
 فلکندش خویش را بروی آتخاک
 فلک کردش مرا زین حرف آگاه
 بدست خود فلکندم در دل آب
 فلکندم در میان موج دریا
 نباشد چاره زین کار دیگر
 چو دیدم روی طفلان دل افروز
 فلکندم در دل آب خویش اختر
 بدست خود زدم آتش بجانم
 من افکندم کهر اندر دل آب
 شدم غافل ز تدبیر فسانه
 فلکندم چون جواهر در دل آب
 فلکندش پنجه اش بر خاک مضطر
 فرو بارید اشک از چشم نماک
 همی از بھر نالیدش چو مجنون

سرشک ارغوانی لاله میگرد
 نفسش روی بجا و بیابان
 مرا هرگز نشد ایخرف باور
 که بنیم روی تان را بار دیگر
 روم در کوه و صحرا و بیابان
 دلم یکدم نمیکرد قرار سے
 که پروردم شمارا با محبت
 نه آسایش گرفتم یک زمانه
 دمی کام از دل طفلان ندیدم
 حرامم باد و یکروز زندگان
 کجا در نزد طفلانم نشنم
 که باشد طفلانم در دل آب
 بسی آه از دل غمگین کشیدم
 که باشند در زمانه دلکشایم
 کند چرخ فلک با من فسانه
 نباشد چاره زینکار دیگر
 شدند نزدیک هم از گریه مجور
 نمودند دیده را از مجروح بنهد
 ز خلق قافله از دور نزدیک
 که بوده این قضای کار قصت
 زن و شوهر هران منزل به راه

همی می کنند موی و ناکه میگرد
 همی بر سر زود بر سینه حیران
 همی گفت که ای جانان ما در
 کجا و انم یقین این هر دو کوهر
 کجا دیگر به بنیم زو سے طفلان
 زخم خیمه پایی گو هسار سے
 بجزرت سالها از روی الفت
 نمودم زنده بیوه زندگان
 بجزرت زحمت و محنت کشیدم
 ندیدم در زمانه شادمان
 کجا دیگر رخ طفلان به بنیم
 چرا باید شوم از بهر بیات
 ز عمر و زندگی که راحت ندیدم
 نظر کردم به قد طفلانم
 ندانستم که آه در زمانه
 ز دست من ربا بد هر دو کوهر
 غرض آن نازنین با خواجه کافر
 شدند بهوش با جان و دل زار
 خلاق جمع گشتند از بد و نیک
 به ایشان جملگی دادند نصیحت
 ز بس دادند ایشان را تسلّا

روان گشتند در شهر سمراند یب
 در انجانب بمانند مدت چند
 که چون خواجه لب آن رود خانه
 بدریا کو هر روز در افکندش
 خداوند هجرتان آخرها نیست
 برون شد حضرت موسی بدریا
 چو شد آخر لعین با حسد و مند
 خدا از آتشش آوردستان
 غرض چون آن دو طفل خواجه کافور
 خدا با آب دریا حکم فرمود
 فکندش هر یکی زان هر دو کو هر
 قصار روز به بر ساحل چین
 نه مرده بود آنجا و نه زنده
 شدش جیران دران اقلیم بفرود
 پس از یکروز شاه کشور چین
 بیدش کودکی افتاده ناکام
 بید بر روی او آثار دولت
 طعام و قند دادندش زلفت
 از او پرسید شاه چین بجالش
 حکایتهای خود را کرد ظاهر
 ز حرف خواجه کافور و فادار

که بود آن ملکه از نیت و ریب
 قضا بشنوزقت پر چند اوند
 بنفکندش دو کو هر غایبان
 دو طفل خویش در دریا فکندش
 که آن گونه به بنده مهر با نیت
 برون بردش بدریا آند لارا
 که ابراهیم را در آتش افکند
 که شد آتش بر آن حضرت گلستان
 بدریا غرق گشتند زار و هجر
 که دریا از دو جانب موج نمود
 بسال در زمان از حکم داور
 فکندش در کناری زار و غمگین
 چو دیدش خویش را زانجا فکند
 دران صحرا امکانش بود نیکروز
 سوی عزم شکار آمد به آئین
 طلب فرمود او را شاه ایام
 به آن طفل یکانه کرد عزت
 چو با هوش آمدش باناز و نعمت
 زبان بگشاد بار نیج و ملاش
 شاه چین ز اولی تا با حشر
 دگر از رفتن هستند آن وفادار

بعرض راه نزد رود خانه
 دگر افتادن دریا چو کوه
 غرض کفای هم احوال خود با
 به او عزت نمود و کرد الفت
 به او بس مهر بانی کرد فقفور
 مرا عاتش نمود از هر کم و بیش
 ز بس با او گرفتش میل و الفت
 بهر جانی که شاه چین روان شد
 چنان بجز روز شد هم از و دلخواه
 نمودش شاه چین را بیس فرزند
 غرض هفت ساله بد در خدمت شاه
 پس از هفت ساله شاه کشور چین
 ز دنیا رفت فقفور حجاب ندارد
 وزیران چون که دین شاه کردند
 وزیران آه و ناله بر کشیدند
 شدند با هم از این غم دل فرور
 به تخت پادشاهی کرده او
 غرض بجز روز گشتش خسرو چین
 ولی از حسرت دیدار مادر
 دگر بجز پدر میبود نالان
 نمیدیدش اثر از مادر خویش

دگر در شمال کوه سراز فسانه
 که افکندست او را با برادر
 چو شنیدش سخن شاه سراز
 به چین برد آن جوان با محبت
 چو دید در چهره او عزت و نور
 که کرد او را با حسن نایب خویش
 بچین برد آن جوان با محبت
 به تخت شاه عالم پاسبان شد
 که فرزند خودش خواندی شهنا
 بخواند شغل خود را نو بر و مند
 که بودش نایب آن شاه دلخواه
 ز دنیا رفت بیرون زار و غمگین
 برش میبود بجز روز وفا دار
 هزاران رنج و سوز آه کردند
 دگر روی شنیده اندیدند
 بجای شاه بنشانند بجز روز
 به من لطف حنیاب حقیقی
 بعدل و داد بودش با صدقین
 دگر از حسرت روس برادر
 شب و روز آن بخلوت بود کریان
 نه هم دید از برادر غیر تویش

ز بهر آن پدر بارو سے مادر
 قضا بشنوز مقتدیر حجاب انداز
 فاد از آب اندر ساحل روم
 قضا را وزد چندان در بیابان
 بسرندش بسوی روم فی الحال
 وز آنجا تا جری اورا خریدش
 بی بازار سرانذیب آن پسر را
 که بفروشد بی بازار آن جوان را
 که بوده خواجه کا فور از محبت
 ز بی فرزندی خود زار بودند
 که شاید کیغلامسیرا بی بازار
 در آنجا روز به رادمه تختار
 همه مردم شدند اورا خریدار
 بدیدیک نو جوانیرا چو کوهسار
 به فرزندی گرفت و شد روانه
 بزین گفتا عجب طفل بدیدم
 بجای روز به اورا بدارم
 چو مادر روز به را دید ناگاه
 بگفت ای شوهر فرزندی کرد آ
 همین طفلست که با جان پروریدم
 خدا فرزند من با من بدادش

همیشه بود در فکر برادر
 که آنجا روز به از حکم جبار
 ازین معنی نشد گفتار معلوم
 بدیدند آن سپهر چون ماه تابان
 که بفروشدند آن شوخ خوش قبال
 که در ملک سرانذیب او بریدش
 بی اورا دخواجه آن زیبا گهر را
 دگر بشنو کلام طوطیان را
 ابابان هر دو اند آ نولایت
 تفحص بر غلامی مینمودند
 شوند از بھر فرزندی خریدار
 چو کوهسار بر در ساعت بی بازار
 قضا را خواجه کا فور دل افکار
 خریداری نمودش آن دلاور
 چو آن فرزند آوردش سجان
 بفرزندی ز تاجارش خریدم
 چرا که بیخ فرزندی ندارم
 فادش بر زمین باناله وآه
 بود این روز به طفل وفادار
 بچند دگر رویش بدیدم
 در عشرت بروی من کشادش

دو کو هر کم نمودم در دل آب
 امید دارم که آن من ز ند و کیر
 غرض بوسید روی روز به باز
 پیر سیدش ز احوال برادر
 که دیدار برادر را ندیدم
 به بوسیدند رو سے یکد کیر را
 مع القصه که از راه اساسه
 ز کسب خود نمودش بھر مار
 چنان جو هر شناس و کیمیا شد
 چنان صراف شد آن تازه گوهر
 چنان استاد شد آن مرد صراف
 چو استاد من آن فرخنده اختر
 غرض آن روز به کردید قابل
 پدر کفایت که ای من ز ند همیشه
 که باید چون کھر باشند خوانان
 کنند صرافے کنج و خزانه
 بود کار زمان خوانه نشستن
 سفر باید کنند مردان همیشه
 سزاوار عطای شاه کردے
 غرض بشنیده ام ای طفل عظیم
 بود و انا و همیشه رو و فادار

یکیر ا باز داوه تھے ازو آب
 به سجد باز بر من حتی داور
 به آن غوشش گرفت از الفت و ناز
 چنین دادش جواب حرف مار
 بچمد بنسند تو رسیدم
 صدف چون دید رخسار کھر را
 پدر آموختش جو هر شناس
 که شد الماس هر صراف کو هر
 که بهتر از پدر در هب کجا شد
 چو استاد من آن فرخنده اختر
 که میدانت قدر کو هر صراف
 که میفهم سخن را همچو کو هر
 که با جو هر شناسی کشت کامل
 بود صراف راز سیکونه کردار
 روند در خدمت هر پادشاهان
 نباشد در زمانه غایبان
 که باید مرد ما بیرون بر رفتن
 که باشند با عطا هر یک سزاوار
 ز هر نیک و بدی آگاه کردی
 که شاهی است اندر کشور چین
 ز عدل پادشاه ہی هست همیشه

برود در خدمت آن شاه عادل
 کمال و معرفت از وی بیاموز
 غرض که روز به کشتش روانه
 جواهرها برای پیشکش دست
 چو دیدش روز به شاه جهاندار
 نیدانست هتس او برادر
 نه بجزوز آن جوان بناخت مطلق
 بر او بجزوز گفت ای مرد هشیار
 که سازم با تو ای دانا عنایت
 بجز خدمت که قابل کار هستی
 چه پیشه داری و کسب چکار است
 جواب شاه را گفت آن دلاور
 منم جوهر شناس و مرد صراف
 پدر با مادر من تا توانند
 ندارم خواهری و نه برادر
 زرقار فلک اینجا فتام
 ملک بجزوز چون بشنید این راز
 جواهر داد و خلعتها بسیار
 به تود شاه در جوهر شناسی
 چنان در کشور شاه گشت ملحق
 خزانه دار خود کردش شهنشاه

بکن از لطف او تدبیر حاصل
 نیدانست که آن شاهست بجزوز
 بسوی چین رسیدش غافلانه
 به نزد پادشاه در بزم بگذشت
 غنائی بسیار با او فرمود بسیار
 غرض نشناختند هم را دو کوهر
 غرض چون بزم ایشان یافت
 بگوهر خدمتی باشد سزاوار
 سزاوارت کنم از مال و دولت
 بگوهر سبب هشیار هستی
 کجا اکنون ترا جاه قرار است
 که پایان باد عمرت شاه کشور
 که بشناسم وجود کوهر صراف
 با قلم سرانذیب این زمانند
 ندارم قوم و خویش و یار و یاور
 بود از قبله عالم پنهام
 بسوی روز به فرمود اعزاز
 یراق اسب و اسباب طلا کا
 گرفتش روز به جاه اباس
 که باشا ہی او شد هم موافق
 زهر نیک و بد او گشت آگاه

بشبا بر سر بالین بھبروز
 کشیده تیغ مصرے آن تہمتن
 نمک خوار و رفیق و یا و رشاہ
 غرض یکسال در چین بود زینسان
 قضا روزی رسیدش دشمن شام
 ملک بھروزاندر غایبانہ
 سپاہ شاہ چین بادشمن شاہ
 چو شب شد دشمنان منور کشتہ
 وزیران سوی خلوتخانہ شام
 قضا بھروزاندر خواب بودش
 کشیدہ روز بہ تیغی چوکو ہر
 بالین شہنتہ پاسبان بود
 کہ چون آمد وزیر خواجہ شاہ
 بدیدش روز بہ تیغی کشیدہ
 گرفتش دست او با تیغ فولاد
 ترا با تیغ تو در نزد بھبروز
 ازین گفتار شد بھروز بیدار
 بدیدش تیغ مصری داشت
 پرسیدش از ایشان شاہ بھروز
 بگفتند آن وزیران بد اختر
 فرستید حیدتن از بھلولانان

ستادہ روز بہ چون سرو فیروز
 کہ شازداز شہنتہ دفع دشمن
 بہم بودند چون خورشید و چو نامہ
 دگر شہنویض کاگر گردان
 بدور شہر چین گشتند پیدا
 نمودش لشکرے بجد روانہ
 نمودش جنگ تا شد روز کوتاہ
 سپاہ چین ہمہ مغرور گشتند
 روان گشتند نصف شب بانگ
 ولیکن روز بہ بیاب بودش
 ستادہ در کنار شاہ کشور
 نمیدانم قضاے آسمان بود
 نظر کردش سوی بھروز ناگاہ
 بالین شہنتہ آرمیدہ
 بگفت ای جیساکی کردی ایسا
 کنم رسوا ازین کردار امروز
 نظر بر روز بہ کرد آن جہاندار
 وزیران شہنتہ چون زود صوف
 کہ چون واقع شدہ اینجنگ ہر روز
 کہ اشب منہزم کردید لشکر
 کہ دفع دشمنان سازند از ایشان

غرض پرسید بجز روز دلاور
 وزیران جمعه گفتند ایشتم
 که این بدخواه با تنغ کشیده
 مکر میخواست تا خود و اولاد
 که ما از در رسیدیم ای جاندا
 غرض دفعش بکن ای شاه عادل
 چو شه شنید این گفتار ایشان
 ولیکن مبر کردش شاه عادل
 پس رسیدش از آن شوخ دلاور
 چرا قصد من ای نامرد کرده
 ترا در خلوت خود راه دادم
 بمن آشن شدی دشمن چو دشمن
 جوابش روز به گفت ایشتم
 که من قصد شما در دل بنودم
 فلک میخواست من باشم پریشان
 شه عادل ملک بجز روز دانا
 بدل فکر و خیال کرده چندان
 بزند آن روز به را جاسه داوند
 مرض پنهان روز به باز
 چو در زندان باندش بدل زار
 بر فتنه مردمان سوی سرانزیب

ز حال روز به با تیغ و خنجر
 کجا بودیم زین فکر وی آگاه
 باین شتاب بود آرمیده
 باین شمشیر کار تو بتازد
 شدیم از کار این دشمن خبردار
 که دارد کینه ات این مرد در دل
 شدش از روز به گویا پریشان
 نمود اندیشه بسیار در دل
 که بجز که کشیدی تیغ و خنجر
 بدل گفتم مگر تو تخم مرد
 سرم در حکم و فرمانت نهادم
 که کار تو بمن کردید دشمن
 خدا از حالت من مهت آگاه
 در نیجا پاسبانی مینودم
 بمن تهمت بگفتند این وزیران
 خیالی کرد بر دل آن دلاسا
 بگفت امشب برید او را بزند
 غرض چون فتنه لشکر برکشاند
 بزند آن بود با حکم سرفراز
 رفیقانش شدند یکسر خبردار
 بگفتند حرفها از راه تریف

پدر با مادر آن طفل عاقل
 که مانده روز به با غصه چندان
 مگر کرد دست تقصیری بخدمت
 که مرد جوهری بازن ازین کار
 روان گشتند سوی کشور چین
 چون مرد جوهری بازن رسیدند
 بسویدند زمین آتش هر روز
 چون بد بجز روز در تحت حکومت
 نه مادر نه پدر شناختندش
 پدر با مادر بجز روز عادل
 که از بجز چه ایشاه جهاندار
 نذاریم غیر او فرزند دیگر
 که ما هم سوخته ایم و بیوفاییم
 که این فرزند ما بخشد ما باز
 شوی ایشاه بر اعدا مظفر
 با کن رحم که ما بی آشناییم
 یکی در آب مانده همچو گوهر
 بکن رحمی با ایشاه عادل
 چون نقل آب را بجز روز بشنید
 بدل گفتا که باشد مادرین
 پیرسیدش و کرد بجز روز عادل

خبر کردند جمیع مردم جاهل
 که بجز روزش فرستاده بزندان
 که در زندان فرستادش بجز
 شدند واقف ز حال آن فادان
 به نزد شاه عالم زار و غمگین
 به نزد شاه عالم آرمیدند
 دل بجز روز از ایشان گشت برون
 نموده در برش رخت حکومت
 غرض هر یک تو اضع ساختندش
 نمودند عرض حال خویش حاصل
 بزندان روز به کردی گرفتار
 برترس از خالق جبار داور
 که امیدوار لطف پادشاییم
 شود بر جمیع عالم از روز
 شوی خرم تو در صحرا محشر
 ز حجر طفل خود اندر فغانیم
 بزندان جان نمود این طفل دیگر
 که ماندم در فراق و غصه دل
 صدای مادرش آن روز بشنید
 پیرسم تا شود این باور من
 پیره مردوزن کامی مرد عاقل

شما صل و نسب از هم کجا آید
 که تا دانهم یقین حال شما را
 بساعت جوهری از قصه خویش
 ز حال رفتن مهند و جواهر
 و گریه هم از دو فرزند یکجا نه
 ز اول تا با خبر گفت این راز
 که گر تصدیق بسیاری کشیدم
 کنون این روز به را چون بدیدم
 فرستادم کنون فرزند خود را
 که سازی سر فرازش از محبت
 ز گفت حاسدان ایشاه دوران
 نظر بر دیده گریان ما کن
 ز خود لطفی بکن بر ما شخص
 که تا گویم دعای دولت شاه
 رویم در گوشه بهر قناعت
 خدا راضی شود از تو بعالم
 شوی تو رو سفید اندر قیامت
 چه بجز وز ایچکایت راشنیدش
 فرود آمد ز تخت کوه روزر
 بوسید دست و پای مادر خویش
 دگر دست پدر ابوسه دادش

بن احوال خود یکسر نمائید
 بدانم جمله احوال شما را
 ز رفتار سفر و فکر و توشش
 ز حال خویش ز اول تا با خبر
 که افکندش میان رودخانه
 دگر گفتش که ایشاه سرافراز
 چه حاصل روی بجز وزم ندیدم
 ز بس آوازه تخت شنیدم
 بسوی خدمتت دل بند خود را
 وزیران گفته انداز کینه تهمت
 نمودی روز به را جا بزندان
 تو رحمی بر من از بجز خدا کن
 بکن فرزند دلخواهم مرخص
 رویم ازین دیار از خدمت شاه
 کنیم ما با خدای خود عبادت
 اگر ما را کنی از لطف سالم
 مقام تو شود در باغ جنت
 بچشم خود جهان روشن بدیش
 اول افتاد اندر پای مادر
 نهسا اندر رخ مادر خویش
 سر اندر خاک پای او نهادش

شدند حیران و گفتند ای سمنشاه
 بنزد تو در اینجا رو سیاهیم
 تو خورشید سموات برین
 کجالاتی بود بر پادشاهان
 زبان بکشاد بجزوز و لاور
 کما ی مادر در آن روی که دلگیر
 مرا با روز به پرورده تو
 در آن روزی که من بیمار بودم
 پدر نامه فرستاد از محبت
 جواب باب من بنوشتی از ناز
 وزان پس رو بروی من نهادی
 زفته این سخن از خواطر من
 کما می بجزوز بابت زفته در بند
 خدا بخش ترا زودی شفا شد
 رویم در بند باب تو به بسینیم
 غرض من را با همدم برادر
 لب رودخانه چون اندر رسیدم
 نه او ما را درین ایام بشناخت
 بجهت بعد که دیدیم روی هم باز
 غرض بجزوز حال خود بیان کرد
 وزان پس با پدر با مادر خویش

نجات از چه دادی باز با ما
 تو شاه عالمی و ما کنز انیم
 تخت پادشاه و شاهای هم نشینی
 که بوسه دست و پای من کدایان
 بدینگونه سخن گفتش بمادر
 تو در سو لابطه بودی ز تدر
 بسی شبها بر روز آورده تو
 به تشر صاحب آزار بودم
 که رو در بند آریم از ولایت
 که بیمار است بجزوز سرافراز
 زوده اشک خونین بر کشادی
 که میگفتی بمن ای مادر من
 جدا از نزد اویم مدتی چند
 که یا بیم از خدای خود عطا شد
 دمی در نزد باب تو نشینیم
 بهر اہت روان کردی تو مادر
 پدر را ندان ما و ابدیدم
 که ما را غرق ایام جفا ساخت
 شدیم بر مردم عالم سرافراز
 نشانها همه خاطر نشان کرد
 روانه در حرم شد مادر خویش

فرستادش کسی را سوی زندان
 چو آمد روز به نزد برادر
 بسوسید دست بجزو دلاوی
 غرض آشنا نهند هم ابغزت
 ز وقت عصر تا شب بادل شاد
 بکام دل نمودند زندگانی
 قضا چون صبح شد بجزو همیشمار
 بدار آو سخت ایشا ز برابر
 شدش بجزو ز شاه کشور چین
 به عزت سالها کردند عزت
 پدر با مادر بجزو ز عاقل
 بعیش و عشرت و باشادمانی
 بکام و عشرت و شادی رسیدند
 با آخر جمله رفتند از زمانه
 ز بی صبر کس کار خواجه کافور
 دیگر دانسته از صبر بجزو
 مراد من همین صبر است ایشاه
 دیگر که خواجه کافور دل فرسوز
 نمی افتاد اندر محنت و غم
 اگر بجزو صبر آنجا نمیکرد
 و گرنه روز به راکشته بودش

که آرد روز به راشاد و خندان
 پدر را در مقابل دید و مادر
 دیگر دست پدر با دست مادر
 نشستند نزد هم با کام و دولت
 نشستند در حرم از محنت آزاد
 غرض گفتم که این معنی بدانی
 وزیرانرا طلب کرد و آن فواد
 وزیر خویش را کردش برادر
 وزیرش روز به از روی تکلیف
 بمانده نام ایشان تا قیامت
 همیشه در حرم با راحت دل
 نمودند در زمانه زندگانی
 بجهت مراد هم بدیدند
 از ایشان قصه مانده در میان
 شنیدی ایشاه و انامی معمور
 که آخر شد ز کار خویش فیروز
 اگر باشد کسی از صبر آگاه
 لب رود خانه کردش صبر آرزو
 نمیدید تصدیح و آزار عالم
 دلش میبود اندر حسرت و درد
 پیشانی و حسرت میفرودش

چه میدانت او باشد برادر
 پیشانی بود از جصل و حسرت
 غرض ای بادشاه ملک شیراز
 اگر صبری کنی از همت من
 اگر منرا بقتل اکنون رسانی
 ولی از قتل من کردی پشیمان
 که من یکجگو نکردم هیچ تقصیر
 فلک میخواست بنیم روشم
 که روشن کرد این احوال بر شاه
 غرض چون بختیار این قصه خواند
 شدش حیران ازان لطف فصاحت
 چو زد مهر پدر فرزندش جوش
 با و ظاهر شد این کفقار چندان
 بزندان بختیار آنشب بجا آمد
 بیاطو طے که ره بسیار شد دور
 خبر داری که استنادیکانه
 بمن فرموده بسیار می محبت
 کنون لطفش زیاده بر زیاد است
 ازا نروزی بمن کرد استخاره
 ازان مدت شدم از لب شکر با
 ز هر فرد ورق عیشی که میدید

میدانت او اوست یا ور
 ز صبر آخر رسد کام محبت
 شوی آزاد و بخت از عزت و ناز
 شود بر تو مگر این کار روشن
 بھر حکمی که خواهی میتوانی
 دل خود را عبث از من مر سخنان
 شده اینها همه از کار تقدیر
 امید دارم ز الطاف الهی
 شوی از کار من ای شاه آگاه
 شه عالم ز گفتارش فرو ماند
 و لش از حرف او شد بر محبت
 نمودش حرف بد کو یان فراموش
 بگفت امشب برید او را بزندان
 در اینجا طوطی از لب شکر افتاند
 دل استاد من کردید مهور
 محبت کرد با من از زمانه
 که از خواطر سازم تا قیامت
 مر الطف و کره هایش بیاد است
 که کردم طوطیم کو یا دو باره
 کلام تازه آوردم بسا زار
 بمن اظهار میفرمود و سنجید

<p>ز لطف خود نمودا میدوارم بمن گوید که من استاد هشتم همیشه کفتم و دیگر بگویم چو طوطی لعل شکر بار دارم خدا یاشه و وجودش را نکند سخن را تازه کن از حرف دیگر کنون خوهم شوی از لب شکر با ولی لعل لب خود پر شکر کن</p>	<p>که کرواند جهان استاد کارم ازا یخرف از جفا آزاد هشتم که او استاد و من شاگردا ویم بشا کردی او افترا دارم بیا طوطی ازین ره دوست بردار که شد روز نهم از چرخ اخضر کلام تازه آور سوے بازار سخن را تا توانی مختصر کن</p>
--	---

آمدن وزیر نهم روز نهم در نزد شاه آزاد بخت

<p>چنین گفت استاد دانای راز که چون روز هشتم پایان رسید چو روز نهم چرخ نیلوفر وزیر نهم رفت روز نهم به نزد شهنشاه آزاد بخت زبان برکشای ز روی نیاز گذشت از غم و حد دگر سوز ما خلاق کعبه جا که مرد وزند بگو بند با هم همه مردمان که ده تن وزیران آزاد بخت نگر دند یکی چاره بر بختیار</p>	<p>جوان و سخن پرور و سرفراز که شب باز گفت از زندان رسید به آراستش مجلس مشتری ره دین و ایمان خود کرد کم بیا مدبزد بوسه بر پای تخت بگفت ایشهنشاه بنده نواز شده غم انیس شب و روز ما بما و شما جمله طعنه زنند بجزم اقلیم مرد و زمان که دارند این دولت و تاج تخت که بر کشتن او کنند اختیار</p>
--	---

کنون کشتش از زمانه گذشت
 نغمه بود دفع چنین دشمنش
 دروغی بگوئیم چون نخبت یار
 نیارود که جرم ما را بسا د
 بتو باد پاینده این تاج و تخت
 شود دفع گفتار این نخبت یار
 طلبگر آن فضل در پامی تخت
 گرفته بگفت بازوی نخبت یار
 رسید در نزد شاه جهان
 سوی نخبت یار از غضب بگرید
 چرا ترک دادی از مال و تخت
 که باشد باقبال تو نخبت یار
 که اقبال تو نیز برکشته شد
 جفا می نمودی بجای وفا
 سپردم تو کار سامان خویش
 که شستی ز نیکی من یک یک
 که از خواطرت رفت لطف و گرم
 عبث فکری اندر خیالت فقاد
 سیاست کنذت بروی جهان
 شود نام تو در زمانه عیان
 بگفتا که ای صاحب خنت یار

بحرف فریب زمانه گذشت
 شد آزاد نخبت این سخن روشش
 کنیم ما هم اکنون چو تقصیر کار
 که شاه جهان کرد از حرفش
 غرض ایشانست از نخبت
 بکن فکر کاره که در روزگار
 چو بشنید این حرف آزاد نخبت
 چو جلاد حاضر شدش بتیار
 بگفت تیغ مصری چو شیر زیان
 چو آزاد نخبت آن جوان را بدید
 بدو گفت کای طفل شورید نخبت
 ترا نام کردم از آن نخبت یار
 مگر نخبت ای طفل برکشته شد
 چرا قصد من کردی ای جحیا
 ترا پروریدم به از جان خویش
 تو آخر که شستی ز حق نمک
 نهد ای چو پاسبان حرم
 غرض لطف من را نمودی زیاد
 کنون حکم سازم ایان و جوان
 که تا عبرت از تو شود در جهان
 چو بشنید این قصه را نخبت یار

هران حکم سازد رومی شود
 چرا که خدا گفته ای پادشاه
 حسد آتش کینه فروخته
 مرا مهستی بخش ای پادشاه
 که سخواب پر معجزی دیده ام
 که فر دشت دوزین که دوت خلاص
 و کر آتشی افتد اندر جهان
 حسد را ندانی که چون آتش است
 بجز جار سنبه فروزد چنان
 بدان آنکه از آتش احترام
 چو آخرو زیران بی احترام
 ز حرف وزیران بی اعتبار
 تا آخر که واقف ز تدبیر شد
 پیمان شد اما عذابش نمود
 چو خیر فاشند از ادب سخت
 بگو با من این قصه بتمام
 ز حرف وزیران بی اعتبار
 که شاید پسندم کلام ترا
 چو ایخرف بشنید از او اختیار
 بسوسد از لطف خود پای تحت
 چو طوطی شد از لعل شکرشان

ولی ترک حکم خدا می شود
 ز حرف حسودان نکردی ز راه
 بیکدم جهان سر بر سوخته
 دو روز دگر بر رضای خدا
 سخنها می تغییر بشنید ام
 کنم احترام امید اساس
 بیکرد من ایشه کاران
 چو آتش که چون آتش سرکش است
 بیک طرفه العین سوزد جهان
 حسد سوخت آخر دل بو تمام
 حسد با نمودند با بوم تمام
 بکشت آن جوان را شه سبزوار
 ازان کرده خویش دگر شد
 بسی ناله و آه و حسرت نمود
 بگفت ای سنگش می شایه سخت
 که دانم سخنها می اورا تمام
 بکشت آن جوان را شه سبزوار
 بزندان نمایم مقام ترا
 کشادش زهم گوهر بشکار
 کشادش زبان سومی آزاد سخت
 بدینگونه این قصه کردش بیان

حکایت کردن بختیار از او تمام فرخ

کز از بختیار اینان یوست
 بگفتش کانی شهنشاه جهاندا
 سخن سنج و همزمنند و تو انا
 سخن سنجیده مرد هوشیاری
 و لیکن نام او فرخ نظر بود
 شد آخر بتمام از رخ آتام
 با قلم حلب میبود چند سال
 که هر سیم وز مردم طلب بود
 از و بگرفت آن شاه بدقبال
 مبادا ظالمی شاه جهاندار
 که چون شاهان بدش از ناز و نعمت
 ولی از ظلم پرش مرد کدا بود
 و لیکن مال و کجش بی صدا بود
 ز ظلم پادشاه کردید آگاه
 ابا و اولاد او کشتش کزیران
 ابا اهل و عیال خود سراسر
 نمودش بازن و اموال منزل
 بهشت روی این دنیا ی غدار
 همه و از نشان چون رخ ختر

چنین طوطی بهستان حکایت
 کز میان بختیار نام برد
 شنیدم روزی از استادان
 که در شهر حلب بد ندره
 بنامش بوتام نامور بود
 ز ما در زادش سرخ شده نام
 غرض آن فرخ غمیده احوال
 قضا را پادشاه در حلب بود
 بر انکس داشتش دیناری از مال
 بر مردم ظلم و حسرت کرد بسیار
 غرض فرخ بدش بسیار دولت
 باطن از جواهر پادشاه بود
 جواهرهای او چون کمیاب بود
 چو داشتش که هتس ظالم انشا
 تنیه بر سفر بگرفت چنان
 بسوی سبزوار آمد چو کوهر
 بشهر سبزوار آمد عاقل
 چو شهر می بود آن شهر ایوان
 در و دیوار او از لعل و کوهر

عرض فرخ در آن شهر آمدش
 سه روزی ماند در شهر آنجا نمود
 نمودش طرح یاری او با تمام
 تمام خلق را مهجان نمودش
 ز بعد سفره با خلقان ایام
 همه خلقان شدند خوشحال از مرد
 رباط و مسجد و حوض و حمامی
 خبر شد شاه عالم زین حکایت
 که فرخ نام مردی کشته پیدا
 نمید اینم اصلش از کجا هست
 چو شاه سبزوار این قصه شنید
 طلب فرمود فرسخ را بخلوت
 جوابهای لایق برد با خویش
 نثار شاه کرد و کرد تعظیم
 شه عالم گرفته بازوی او
 کنار خود بروی تخت بنشاند
 چو مجلس گرم شد از دور و نزدیک
 پرسیدش بفرخ شاه عادل
 بشه فرخ همه حالش بیان کرد
 شه عالم با و بخشید خلعت
 مقرر کرد شاه نام بردار

هوای دلکش نیکو بدیدش
 وز آن پس که خدایان را محب کرد
 بخواندش مردمان از خاص و اعم
 بسی الطاف با ایشان نمودش
 تو اضع کرد و کوهنهای زرقام
 وز آن مسجد آسجا بنا کرد
 بنا کردش برای خاص و عامی
 بگفتند مردمان اندر ولایت
 بسی آثار خوبی کرده بر پا
 و یا شهزاده یامرد که هست
 دلش از این حکایت شاد گردید
 روان فرسخ از روی محبت
 جواهرها ز کنج پادشاه پیش
 رساندش رسم شاهانه بقدیم
 بشراه و فاد و لحوئے او
 بفرق او زد و گوهر میفشاند
 سخنها گفته کرد پد از بد و نیک
 که چون در سبزواریت کشت منزل
 تمام راز خود برش عیان کرد
 بسی کردش با و فرسخ محبت
 که انچه فرسخ شوی از من جزو دار

تاریخ

که بیاید هر روز ای سرفراز
 نداریم ما و تو از هم جدا شئی
 چنین هر روز فرخ بادل شئی
 مع القصه که فرخ در شب و روز
 بهر کاری که شئی میخواست فی الحال
 با خرگشت فرخ نایب شاه
 که فرخ نایب شاه جهان شد
 غرض گفتند با هم آن وزیران
 که تا سازیم دفع فرخ از ناز
 چه باید کرد تدبیر علاءش
 اگر کوئی دروغی باشه شاه
 یقین داند صد بردیم با او
 وزیر می بود از جمله وزیران
 که ای هم صحبتان نام بر دار
 شنیدم پادشاهی هست چنین
 بود او را یکی دختر چو دختر
 ز خوبی مادرش او را نزاده
 ولی خاقان چنین از ظلم بیداد
 هر آنکس در طلبکارش دختر
 هزاران خنجر آکشته است خاقان
 هر آنکس در طلبکارش رود باز

کنار دست من باشی با غرور
 هم از نیک و بد هم پادشاهی
 چه بزم شاه میرفت از غم آزاد
 ببرد شاه عالم بود فیروز
 نمودش مشورت با آن خوش اقبال
 وزیران زین سخن گشتند آگاه
 که مارانان و دولت سرخون شد
 که تدبیری کنسید ای بی نظیران
 رسد با ما ز رو گنج و کهر باز
 که باشد شاه با وی احتیاجش
 شود از معنی او شاه آگاه
 غضب سازد و با شاه جهان بخو
 چنین گفتند. مجمع بی نظیران
 بدست من بود تدبیر این کار
 که خاقان هست نام آن خوش آئین
 که باشد کوه سرشاهی چو کوه
 بخاقان حق چنین ماهی بداده
 بود از ظالمی بسیار استاد
 رود او را بقتل آورد بنخبر
 نداده دخترش با خلق دوران
 بقتلش آورد خاقان دماز

غرض باید که باشاه زمانه
کنیم تعریف دختر تا نخواهی
شهنشه را کنیم شیدای دختر
چو دل از دست دادش شاه دور
بگویم کار فرخ هست اینکار
فرستد شاه فرخ را سوی چین
رسد در نزد خاقان جهاندار
غرض کاری ازین بهتر نباشد
چنین هر یک قرار حرف دادند
که اینمغنی کند در فکر خود
نهان دارند این راز نهانرا
چو شد روز دگر از چرخ پیدا
نشند در بر شاه جهاندار
وزیری بود از ایشان فیلسوفی
زبان در تدبیر گفتار
شنیدم پادشاهی هست در چین
بود خاقان شهنشاه جهاندار
مع القصه که او را دختری هست
ز خوبی مردم عالم غلامش
حمیده آفتاب برج دولت
بدان ای پادشاه نام بردار

گذاریم این سخن را در میان
بگوئیم وصف او از نیکخواهی
شود شوریده دل آن شاه کشور
برسید چاره اینکار آسان
که هست اوزیرک و دانا و هشیما
برای خواستکاری با صد آشن
بقماش آورد خاقان خو بخوار
علاجش غیر ازین دیگر نباشد
تمامی در میان قران نهاده
سازند نزد فرخ یحیی ظاهر
سازند فاش این راز عیان را
وزیران جمعلی رفتند همراه
همه در حمیده و در فکر گفتار
ز حرف شیطن صاحب وقوفی
چنین گفت که ای شاه جهاندار
بود صاحب کمال و عشرت آکین
که او در لطف و رحمت هست بسیار
چو دختر آفتاب کشوری هست
حمیده هست آن محبوبه نامش
حمیده گوهر برج سعادت
ترا آن نامزنین باشد سزاوار

اگر زای شما باشد به آن حور
 چو بشنید این سخن شاه جهاندار
 که هر کس از شما هشیار هستید
 روید اندر طلبکار سے دختر
 وزیران جمله گفتند ای جهاندار
 بود اینکار کار پادشاهان
 بخاقان ما کجا ای شاه دوران
 درین معنی بود در کار تدبیر
 بود فرخ درین کردار لایتی
 کسی بهتر ز فرخ نیت هرگز
 شه عالم چو این گفتار شنید
 طلب فرمود فرخ را ساعت
 بگفت ای فرخ فرخنده گفتار
 اراده هست ای دانای جهان
 شنیدم دختر سے دارو یکانه
 بسی وصف جمال و شنیدم
 ندیده روی او دیوانه گشتم
 کنون بای روی در کشور چین
 ز خاقان خواستکاری سازی اورا
 چو فرخ بشنود این حرف دلخواه
 نهاد انگشت خود بر دیده زین روز

شود کار شما از وصل معمور
 بگفت با وزیران جهانکار
 بمن بر جان و دل غمخوار هستید
 بعقدم آورید آناه خاور
 ز ما هرگز نمی آید چنین کار
 نباشیم لایق سرکار شاهان
 تو انیم حرف گفت از ده آسان
 کسی که عقل باشد فکر و تقدیر
 که با خاقان بود عقلش موافق
 نکرده از جواب حرف عاجز
 سخنها ی وزیران را پسندید
 کنار خود نشاندش با محبت
 مرا کاری به پیش افتاد و شوار
 که رو آری بسوی شهر خاقان
 چه دختر کو هر ملک زمانه
 ولی آن نازنین را من ندیدم
 بشمع عارضش پروانه گشتم
 طلبکاری کنی آن ماه متکین
 بصد لطف و ادب بنوازی اورا
 زمین بوسید اندر خدمت شاه
 شه عالم نمود اورا سرفراز

میا کرد اسباب سفر را
 بسی پیشکش برای حاکم چین
 بسی کنج و کهر راز خزانه
 غلامان قصب پوش نکو نام
 باین ناز و باین کنج و خزانه
 همی میرفت تا چین در رسیدن
 به بردش پیشکش ارا سراسر
 سپردش نامه شاه جهاندار
 چو خاقان نامه شهر افروخوان
 برسم پیشتر خاقان خونخوار
 بدل گفتا که فرسخ راهم آهسته
 چنین خاقان تواضع کرد بسیار
 بظرافت بسیار می کرد
 چو فرخ حرف وصلت بزبان راند
 بفرخ گفت خاقان دلاور
 بسی شایان اقلیم زمانه
 طلبکار می نموده با حمیده
 ولیکن ایچوان با موافقی
 برو در خدمت شاه جهاندار
 بگو که دختر من لایقت نیست
 مباد اول بازی از شنیده

با و بخشید کنج و سیم وز را
 بهر ایش روانگرد آنخوشی مین
 ابا فرخ نمود آنخوار روانه
 زرو در و کهر دیبای زر قام
 شدش فرخ بسوی چین روانه
 تمام کشور چین را بدیدش
 تواضع کرد با خاقان چو گوهر
 بخاقان جوانمرد و فادار
 ز گفتار طلبکار می فروماند
 که می گفتش پرنس بد طلبکار
 بقبل آریم در پنهان ظاهر
 بفرخ آن جوانمرد و فادار
 ولی گفتش بدل تکرار می کرد
 کتابت را بخاقان جسمک خواند
 که ای فرخ رخ فرخنده گوهر
 که هستن دزین ولایت غایبان
 شدند آنخر محنت آرمیده
 شمارا دختر من نیست لایق
 بگو این عرض را نزد یک اظهار
 خیالت میرسد فرزند من گیت
 شنیده کی بود ما شنیده

چو بشید فرخ این کفتار خاقان
 سرم باد افدای خاک پاست
 ولی نشنیده ای شاه دوران
 که از غنچه نبر از گل نیاید
 شهنشه زاد کے نالایق آید
 و دیگر آنکه چون وصلت بازی
 چو خاقان بشنود اینها سر
 بختا من رضایم اسے و فادار
 کہ از دختر رضا حاصل نمائے
 برو اکنون سوی اہل سرم باز
 اگر راضی شو داور اسپندیم
 چو فرسخ بشنود این حرف خاقان
 بگفت ای پادشاہ کشور چین
 نباشم بی ادب ایشاہ عادل
 کہ من نامحرم در خلوت شاہ
 کہ من را در حرم سازید فرمان
 کجا کن محرم در گاہ باشم
 اگر من را نمائے پارہ پارہ
 چو خاقان این سخن را جملہ شنید
 سراسر در کنار خود گرفتش
 بوسیدش رخ فرخ بہزت

زمین بوسید و گفت ایشاہ دوران
 برم فرمان ز کفتار رضایت
 کہ گفتند این حکایت را حکیمان
 صدف را غیرم وارید ناید
 شهنشه زادہ بی حاصل نیاید
 دل خلق دو عالم و انوار سے
 برای آزمائش آن دلاور
 ولی شرطی بود از حکم جبار
 وزان پس کام وصلت بر کشائی
 پیرس از دخترم امثال رخ خوشراز
 بشاہ بنروارش عقد بندیم
 زمین بوسید آن سر و خوامان
 را ہرگز نباشد رسم و آئین
 سازم در حرم از لطف منزل
 بود حیف از شما این حرف دلخواہ
 کہ نامحرم بہ بنیم من بدوران
 کہ محرم در حریم شاہ باشم
 مفرمائید این سخنے دوبارہ
 تمام حرف فرخ را بسندید
 دمی از شوق او از ہوش رفتش
 بسی فرمود با فرخ محبت

بگفت ای فرسخ فرخنده گفتار
 مرا سازی بجل میرو عاقل
 ترا میخواستیم چون دیگران با
 بقفل و دانش تو کس ندیدم
 هر آنکس آیدند اے نام بردار
 تا میرا همه کستم سراسر
 ترا هم خواستم در غایبان
 یقین شد که مرد هوشیاری
 کنون کیرم تدارک ایسرافراز
 که آن نوکل برمی در خدمت شاه
 بوصل هم رسند آناه و خورشید
 بگفت این و تدارک ما بدیش
 بخلوت آمدش سوی حمیده
 فدای تو شوم ایراحت جان
 کنون هر کس که از هر سرزین
 نمودند خواهش وصل تو ایجان
 کنون دانم که تقدیر الهی
 عجب شاهنشی در سبزواریست
 فرستاد است فرخ را سوچین
 طبکار سے نمود اندر همیشه
 غرض فرمان تقدیر خدا شد

بجل سازی مرا ای نام بردار
 که من را کشتن تو بود در دل
 فدای عقل و هوشت ایسرافراز
 نه هم از هیچ تعریفی شنیدم
 که کشتند دختر من در طبکار
 بکن این حرف را از لطف باور
 کنم اندر حریم خود روانه
 کمال و عقل و فهمم و هوشم
 دهم با تو حمیده با دو صد ناز
 بیا بد کام دل با عیش و نوا
 بیا بند هر دو از هم کام و امید
 بخوبی ساعت سعدی گزیدش
 بگفت ای نازنین غم رسیده
 ترا جان عزیز من بستر بان
 رسید سوی من با آفرینی
 که با قتل آوردیم جمله ایشان
 مقرر گشته با صد عذر خواهی
 که اندر سبزواری اقرار هست
 که تا سازد طبکار سے پائین
 بدانستم که قابل هست بسیار
 دل نارا ضمیم کنون رضا شد

بخوبی بادل حسرت مدارت
 بنای کار عالم انجمن است
 نصیب تو بشهر سنوار است
 خدا باشد نکند وجودت
 چو دختر از پدر اینها شنیدش
 بگفت ای پادشاه کشور چین
 بجز نوعی کنی حکم ای شهنشاه
 پدر چون ویدرا خنی هست دختر
 تدارک دید خاقان جها ندر
 غلامان مکر زرین دلخواه
 سپاه بیکران همراه او کرد
 زر بسیار و گوهر بشماره
 پدر کردش وداع دختر خود
 چو رخصت از پدر کردس حمیده
 حمیده در کجاوه جای کردش
 همین را تذکر کجها به تعبیل
 چنان در سنوار اندر رسیدند
 نوشت آن فرخ شایسته اقبال
 که ایندم در رسیدن شهنشاه
 شه آنملک با جمع وزیران
 مجتمعها و رمالان دانا

فرستم این زمان در سنوارت
 که خاک هر کسی در هر زمین است
 قضای آسمان را این مدارت
 بمن بسیار میل و لطف بودت
 ز سینه آه سروی برکشیدش
 ترا باشد همیشه دولت و دین
 برم فرمان تو با حکم دلخواه
 بوسیدش لب آن ناز پرور
 ز هر چیزی که او را بود در کاف
 بفرخ کرد شاه چین بجمراه
 سفارشها برای گفتگو کرد
 غلامان مکر زرین سواره
 نهادش تاج عزت بر سر خود
 نشیست در کجاوه غم سیده
 گذشت از چرخ گردون آه سرودش
 گذشتند از سواد ساحل نیل
 سواد شهر را از دور دیدند
 بشاه سنوار القصد احوال
 چو قاصد نامه را بردش سوی شاه
 همه با عالمان بی نظیران
 تمام مردمان هر یک دلاسا

بسوی پشواز و خستر شاه
 صدای شادمانه بر فلک رفت
 بھر جانب یکی از نامداران
 به استغنا و عیش و ناز حاصل
 پانداز و شاه زمانه
 کند پادشاه میر کشیدند
 حمیده رفت با صد کام دولت
 تمام بانوان خلوت شاه
 که چون روز و کمر شاه جهاندار
 نوشته بود خاقان جبهاندار
 که ایشاه جان دلشاد باشی
 فرستادی جوانی جانب ما
 از و معلوم شد فهم و کالت
 ولی فرخ بود لایق به انعام
 که فرخ که استاد جهانست
 بود مانند استاد یکانه
 غرض او صاف فرخ بود بسیار
 وزیران جلکی شرمسند گشتند
 بهم گفتند پنهان از شهنشاه
 نشد تدبیر ما آخربسامان
 چرا که قرب فرخ بیشتر شد

برون از سبزوار آمد شهنشاه
 صدای طبل بر گوش ملک رفت
 ستاده هر طرف از شهر مایان
 که دختر گشت اندر شهر و اخیل
 نمودش صد شتر کو هر روانه
 وزیران در دو جانب آرمیدند
 اباخواجه سرایان سوی خلوت
 شد نداور اکنیز از لطف دلخواه
 گرفتش مجلس از بھر نخبدار
 بشاه سبزوار نام بردار
 ز غمهای جبهان آزاد باشی
 که بودش عاقل و هشیار و دانا
 نشد نو میدتدیر و صالست
 سرافرازش گنی بر خلق ایام
 که همچون اوستا و طوطیانست
 که نانش گشته مشهور زمانه
 چو دختر دار خواندش ابدل زار
 ز حال و کار خود در مانده گشتند
 که زنده ماند این نامر دید خواه
 شدیم از کرده خود ما پشیمان
 از ان منضوب که بودش بیشتر شد

زیاده شد کمال و احترامش
 چون نامه جمله دختر و انخواندش
 بوقت ساعت سستی نشستند
 شب اندر جمله شد شاه جهاندر
 ربودش کام ذل ز انجان شیرین
 بوصل دل رسیدند چون دل جان
 همه کارش همان باشد سرانجام
 غرض چون قرب فرخ شد زیاده
 بهم گفتند آفر چون کنیم ما
 نشد با دعا اینکار آخسر
 وزیر عاقل از لب گوهر افشاند
 که من دارم علاج درد این کار
 دوتن بچه سیاه تخم ز سکنج
 بشبها در حریم شاه خوانند
 مکانی هست ایشان از اجلوت
 صدشان میرسد در خلوت شاه
 بجز در حالتی اندر میان نیست
 فرستیم ما که آهنگار بیاریم
 و هم ما و عدای کنج و گوهر
 بگوئیم از ما سکنج دانند
 بگوئیم با غلامان و فادار

شده مشهور خاص و عام نامش
 بروی که کسی که هر نشاندش
 که شه را با حمیده عقد بستند
 مرادش کشت حاصل زانو فادار
 که چون فرهاد شد قربان شیرین
 خوشا احوال وصل پادشاهان
 بدان حال بها کاران ایام
 وزیران جمله اندر غم فستاده
 دل خود تا بکس محزون کنیم ما
 چه باشد چاره کردار آخسر
 برای کارشان این قصه را خواند
 که آسان میکنم اینکار و شوار
 علامانی که هر یک چون نهنگی
 به پشت خلوتش دلخواه خوابند
 که چون با هم بگویند حرف دولت
 شود شه از صدای هر دو آگاه
 کنون دانید علاج فکر من چیست
 به ایشان کنج و گوهر بر شماریم
 و هم با آن غلامان زرد گوهر
 قسم اندر میان آریم هفتان
 که چون شه میرود در خلوت کار

چو در بزم حمیدہ جامی سازد
 کشند آن غلامان خود زبان را
 بگویند تہمتی از کار فسخ
 چنان یک آتشی بروی فروزیم
 وزیران جملہ گفتند ای دلاور
 ولیکن چون بگفتند تہمت او
 چگونه تہمتی بروے بہ بندیم
 بنائی از براسے حرف بگذار
 وزیر دانش اعظم ساعت
 کہ غلامید بگوئید با غلامان
 کہ فرخ ہست نامرود بداندیش
 کہ اورا با وجود شاہ عادل
 نمیداند شہنشاہ حجاب اندر
 بھر شب چون میانہ بد شہنشاہ
 بہرہا حمیدہ عشق بازو
 بظاہر دوست در باطن چو دشمن
 کسی چون او نباشد در خیانت
 کہ با اہل حرم یک رنگ باشد
 چنین گویند غلامان این حکایت
 کند طرح نظر از روی فسخ
 چو شہ از بھر این غیرت ستیزد

ز روی مرحمت ماوامی سازد
 بلند آواز سازند این بیان را
 کہ کرد و شادمانی راز فسخ
 کہ تا یک لحظہ ماورا بسوزیم
 نباشد چارہ ز بیگار بہتر
 کہ سازند آن جوانان غیبت او
 چگونه اختر بروے پسندیم
 و زان پس آن غلامان را خبردار
 چنین گفتا وزیرانزا بہ ہیبت
 کہ چون شب میرسد از بھر شامان
 خیانت میکند با حاکم خویش
 نمک خوار و رفیق و کردہ یکدل
 کہ او پر حید و کمر است بسیار
 رود فرخ بسوی خلوت شاہ
 مراد و صلت خود را بازو
 بما احوال او کردیدہ روشن
 ندارد دین و ایمان و دیانت
 دل ما زین حکایت تنگ باشد
 بگویند نزد ہم از بھر غیبت
 نیما شد از و دلجوی فسخ
 خبر تا میشود خویش بریزد

شویم آزاد ازین پنج و کدورت
 عرض چون روز شد خلوت گرفتند
 غلام خواص او را بادل و جان
 غلامان را بیاوردند فی کمال
 چو در مجلس نشستند آن غلامان
 وزیر اعظم شه لب کشادش
 وزان پس گفت ای زیبا غلامان
 اگر این راز را سازید چاره
 سراپای شمارا زربگیرم
 بگیرید از من این دو بدره زر
 بدانید حاجت من نخستین است
 که چون شه در حرم آید شب تار
 بگوئید هر دو با هم از جند سے
 که از لفظ شما شاه زمانه
 بگوئید ما چنین غافل هستیم
 چنان گوئید هر دو اینجکایت
 چرا اکنون ره حاجت بخوئیم
 همین فرخ که هم آواز شاهست
 نظاره دوست در باطن چو دشمن
 که فرخ هر شبی در خدمت شاه
 چو شه اندر حرم کردید داخل

دگر ما را نمانده صبر و طاقت
 همه مجموع در کنج بر رفتند
 فرستادند نزد انغلامان
 بخلوت خاژی از لطف خوشحال
 که پنهان میکنند آرزای پنهان
 دو بدره زر در آن مجلس نهادش
 بر اشکل بود یک راز پنهان
 دهم بسیار کنج و سیم و زاره
 غلام هر دو باشم تا بمیرم
 ابا این که جوهر اس دلاور
 شمارا زین حکایت آفرین است
 کنید بایکدیگر آغاز گفتار
 چنین حرفی با او از بلندای
 یکایک کوشش دارد این فسانه
 که آخر یک جهت با پادشاهیم
 که تا شه بشنود انحراف غیبت
 که این گفتار را باشه بخوئیم
 نمک خار و فوق پادشاهست
 بما کردید این احوال روشن
 رود نزد حرم و صحبت شاه
 غلامان لب کشادند هر دو عاقل

ہم گفتارهای آن وزیران
 غلامان جمله را گفتند بهم
 چو انیمغنی بکوشش شه رسیدش
 دلش آتش کشید و کشت حیران
 ز گفتار غلامان رفت از راه
 چنان در سینه شه آتش افاد
 ز بی صبری نگر و دشمن صبر آفتاب
 فرستادش بی فرخ چنان باد
 چو فرخ وارد بزم حرم شد
 زمین بوسید نزد شاه دوران
 شه عالم گفت ای مرد دیندار
 مرا مشکب نیکی مشکل فتاده
 مرا یک مسئله افتاده مشکل
 پرسم مسئله کوشی جوابم
 کمن شرم و بکواسے نام بردار
 جواب شاه دادش فرخ از ناز
 اگر دانم جوابت را بگویم
 ملک گفتا بگو ای فرخ از ناز
 کسی را محرم دلخواه سازد
 کند او را ز خود محرم زهر باب
 امور آتش بدست او گذارد

بگردن مہمائے با وزیران
 باواز بلند سے شاد و خرم
 کہ گفتار غلامان را شنیدش
 کہ باور کرد و گفتار غلامان
 فادش آتشی اندز دل شاه
 کہ کردش نیک و بد را جمله از یاد
 نہ پرسید از غلامان حرف و مطلب
 کہ در خلوت رساندش زار و ناشاد
 قد فرخ بی تعظیم خرم شد
 ستادش در برابر او چون غلامان
 تو با عقل و ادب ہستی سزاوار
 کہ دارم در جواب او ارادہ
 کنون خواہم بروش سازم از دل
 کنی خرم دل پر اضطرابم
 بحق خالق و مابستار
 کہ غیر از این سخا ہم گفت آواز
 و کردہ عذر گفتارت بگویم
 اگر باشد شہنشاہی سرفراز
 کہ او را در زمانہ و انوار
 کہ باشد نایب سہ کار نواب
 ہمہ مالش بدست او سپارد

کند محرم بچوبان حرمیش
 نمک خوار و رفیق شاه باشد
 به آخر آن نمک خوار بد اختر
 کند قصد حریم شاه عادل
 ز باغ شاه عالم کل بچسپید
 چه باید کرد با آن بی قباح
 به پاداش گناه او چه باشد
 چو حرف شاه شنید فرخ از راه
 زمین بوسید و گفت ای شاه عالم
 بود پاداش آنشوم جفا کار
 به خنجر خون او بر خاک ریز
 کسی که انجمنین کاری نماید
 چو شاه ایخرف از فرخ شنیدش
 چنان برفق فرخ تیغ نبواحت
 نکند از پادامی چونسرو شمشیر
 چو مرغ روح او فرمود پرواز
 غرض شاه جهان نو برومند
 بقصد کشتن ابل حرم رفت
 چو نزدیک حرم اندر رسیدش
 نظر فرمود دیدش یک اوطاقی
 چو نزدیک اطاق بیباعت

کند هر روز و شب لطف غمیش
 ز هر نیک و بدش آگاه باشد
 نماید پشت بر حق اسے دلاور
 کند در رخت خواب شاه منزل
 به نزدیک حریم او نشیند
 که کرده با حریم شخانت
 بکو تا عقد ام از دل کشاید
 ز بازار برکشاد از حرف دلخواه
 همیشه باشی از اندوه سالم
 که خوش را بریزے ایوفاداً
 به خشم و کینه بروے بر ستیری
 علاج کار او شمشیر باید
 بساعت تیغ کینه بر کشیدش
 که سر تا پا وجودش غرق خون ساخت
 چو افتادش بجاک آنسرو آزاد
 بسوی باغ جنت شد سرافراز
 چو نفس فرخ اندر آب افکند
 دلش از جا برون رفت هر قدم رفت
 چراغ روشنی از دور دیدش
 در آنجا روشنی بر یک چراغی
 نظر فرمود از روے کرامت

بدیدش آن غلامان سیه روی
 به پیش خود و بدره زر کف داده
 یکی گفت مرا مزد است بیای
 ز فرخ من سخن بنیاد کردم
 من آن مظلوم را و دم بکشتن
 غلام دیگر اندر تند خوئی
 چه اتوا اول این گفتار کردی
 چه حال است ما را این جواهر
 خدا پرسد ز ما روز قیامت
 وفا بر ما نخواهد کرد که هر
 ز کفنا روزیران جفا کار
 عبث در خون او فتوی بدادیم
 سخنها می وزیران کوشش کردیم
 که ما با آن وزیران بد اختر
 چو بشنید این سخن شاه جهاندار
 ز بی صبری خود روز قتل منبرخ
 شدش داخل دران هجره بساعت
 نشسته نزد ز ما دیده بدخواه
 به بتش دست ایشان با بعت
 بنمودش که با شمشیر فولاد
 غلامان چونکه این احوال دیدند

دران هجره نشسته روی بروی
 زبان بر حرف دعوا بر کشاده
 که من این حرف کفتم اول بار
 که شه راز سخن ناشاد کردم
 زیاده به بود این مابل بر من
 بکفتم این سخن تا چند کوشی
 عبث خود را و من را خوار کردی
 جواب حق نباید داد آخسر
 چرا کشتیم فرخ را ز تممت
 رویم اندر جهنم روز محشر
 نمودیم نوجوانی را چنین خوار
 چرا در این ره باطل فتادیم
 چرا غ عقل را خاموش کردیم
 رویم در روز خ اندر روز محشر
 قادر آتش بجانش با دل زار
 بباریدش ز دیده اشک بر رخ
 بدیدش آن غلامان را بحسرت
 که آمد بر سر ایشان شهنشاه
 طلب فرمود سر هینکی سرعت
 ستادش نزد ایشان راز و ناشاد
 ز دل آه شرر باری کشیدند

بگفتند ای شهنشاه جها نذار
 وزیران پند ما ایضا بدادند
 به افسانه زره رفیقیم بیرون
 برای جیفه دنیا کے غدار
 بگفتیم تمت از قول وزیران
 و گرنه ای شهنشاه وفادار
 که تا ما عمر کردیم ای شهنشاه
 بغیر از سبکی و لطف و کرامت
 بغیر از راستی و دین و عزت
 نه حرف ناسزا از او شنیدیم
 چو شه بشنید این گفتار ایشان
 توجه کرد ایشان از ساعت
 وزیران جلگی کردند استرار
 چو شه دانست فرخ را بنا حق
 وزیران از ساعت با غلامان
 بقتل آوردند و از روی ندامت
 وزان پس رفت در نزد حمیده
 زن و شوهر به نزد هم رسیدند
 گرفتند ماتم فرخ بزار سے
 چه حاصل زانکه بی صبری نمودش
 حسد جائی که آتش بر فرزند

عبت ما را هم از حسرت میازار
 بروی ما در آفون کشا دهند
 شدیم از حرف ایشان باغش خون
 شدیم با آتش دوزخ سزاوار
 شدیم از گفتنهای خود پشیمان
 بحق قادر حق جها نذار
 ز فرخ روز و شب بودیم آگاه
 ندیدیم زان جوانمرد از سخاوت
 نبود او را بعالم از محبت
 نه او را در حرم یک لحظه دیدیم
 طلب کردش همان ساعت وزیران
 غلامان و وزیران از محبت
 چو دستند پنهان کشته اظهار
 بقتل آوردند غیر از گفتن حق
 بدست خود هما نجا شاه دوران
 دلش پر حسرت از روز قیامت
 بوسید روی آن محنت رسید
 در عیش و طرب بر خویش بستند
 نمودند ناله های بیقراری
 نه هم یک لحظه آن شب صبر بردش
 بیک ساعت جھانی را بسوزد

ولی رحمی بکن برمن توای شاه
 چو شاه سبزوار از حرف دشمن
 غرض چون بختیار این قصه خواند
 بخت ای بختیار نام بردار
 وزیر آنجا نشسته بود ناشاد
 که ای شاه جان معلوم من شد
 که تو شیدا می عشق بختیار
 چو شه بشنید این حرف عبارت
 و گر گفتش برهنک سخندان
 که تا بینیم از من رو چه آید
 بیاطوطی لب خود پر شکر کن
 چنین گویند استادان وانا

که خواهی کشت از او عالم آگاه
 پشیمانی کسی از حرف دشمن
 شه آزاد بخت از وی فرو ماند
 تو با کشتن نیباشی سزاوار
 زبان از خشم سوی شاه بکشد
 که نه بر ظواهر اندر آن سخن شد
 که با افسانه‌هایش کوشا رسد
 میان مردمان بردش خجالت
 که بردش بختیار آنشب بزدان
 سحرزین شام آبتن چه زاید
 سخن را تا توانی مختصر کن
 سخن سجان هشیار توانا

آمدن وزیر دهم روز دهم بخدمت شاه آزاد بخت

اما رویان حکایت کنند که روز دهم وزیران با هم نشستند و
 بسیار پند ما بجهت دادند وزیر دهم عاقل تر بود گفت من چاره
 بختیار را میکنم بخدمت پادشاه آمد وزیرین خدمت پادشاه بپدید
 و گفت اهل حرم تو بمن پیغام داده اند که اگر امروز بختیار را نکشی او خود را
 میکشد و حال تو هم رحم به او کن و امروز او را بکش که تمامی خلق بهر تو
 شوند و بدنامی هم از برای شما نباشد القصه چنان حرف زد که دل
 پادشاه بچویش آمد و آتش غیرت در سینه او فروخت و فرمود که

بختیار را حاضر کنند بختیار را حاضر نمودند و گفت ای بختیار تو دور روز مهلت
 میخواستی حال امروز روز دهم است باید امروز تر القبل رسانم بختیار سر
 زیر انداخت و بگفت که بخشش حاکمی که بنوازی رواست اما خداوند بر سر
 من چنین نوشته که باین زجر گشته شوم و حال دوستی غیر از خداوند ندارم
 و قضا را کسی نمیتواند دور کند پادشاه حجاز به آن دولت نتوانست قضا را دور
 کند چون پادشاه اسم شاه حجاز را شنید و گفت بگو تا به بنیم پادشاه حجاز
 چه کرده است چون بختیار رخصت یافت زمین خدمت بوسید و گفت

حکایت کردن بختیار از شاه حجاز و سپر او طیموس

ز قنار طوطی شکر نشان
 دلیر و خرد پرور و سرفراز
 نمانده ز غم آرزو بردش
 هواخواه او خلق از خاص و عام
 که نزدیک شاهت ای سرفراز
 ولیکن غمین بود آن پر هنر
 ز خود هیچ فرزند خود کا مران
 ندارد بروی جهان هیچ امید
 کجا نفع او با خلاق رسد
 اگر داری اولاد قدرش بدان
 که بینی ز عالم ز حرفش امید

چنین گفت راوی شیرین بان
 که بد پادشاهی بکاک حجاز
 ز اسباب شاهی همه حاصلش
 بفرمان او خلق عالم تمام
 مکانش قضا بود شهر حجاز
 ز قارون فرزند داشت کج و کمر
 چرا که نبود بروی جهان
 کسی را که فرزند ناید پدید
 درختی که میوه نماند آورد
 غرض نسل خوبست اندر جهان
 بفرزند نقتدیع باید کشید

کنون آن شه عادل نامدار
 ازین قصه بسیار بودش غمین
 غرض آنکه بسیار آن پادشاه
 نماز و عبادت بسی می نمود
 با خرد اگر دلف و کرم
 یکی بانوفی بود در خلوتش
 ازان نازنین آمدش یکسپر
 پدر نام آن طفل طیغوس کرد
 بمنم طلب کرد شاه حجاز
 سه روز و سه شب ده نفر عالمان
 نشستند بازیچ و رمل و کتاب
 بدیدند در طالعش یک نشان
 قران دار و از زخم شیر زبان
 وزان پس اگر زنده ماند بنام
 بدست خودشان یکانه سپر
 پدر کشته بردست او میشود
 غرض چونکه دیدند احوال او
 نشستند در نزد هم دل نکار
 چو شاه جهان دید دل حسته شد
 ملک گفت کای جمده دشوران
 زهر نیک و بد بایدا در جهان

نبود هیچ فرزندش ای شهریار
 یکی کار ایام باشد خین
 بدادش تصدق بھر بی نوا
 محبت بھرنا کسی می نمود
 که شد سز و امان بل حرم
 که بد روز و شب مایل صحبتش
 چکویم سپر بلکه بود کھر
 فلک را با متید پاپوس کرد
 که بنید مولود آن سرفراز
 سخن سخن و رمال و صاحبقران
 نمودند مولود او را حساب
 که در هفت سالی نماید قران
 خورد زخمی از شیر آن نوجوان
 شود نزد شاه جهان سرفراز
 کند قتل با تیغ خود با پدر
 چو آن نحس از طالعش می رود
 قران و نشانی و افعال او
 بخردند انهار حرف از تزار
 که خاموش در بزم منبسته شد
 بگوئید احوال او را بعیان
 کنید بر من از لطف خاطر نشان

که چونت هفتتدیر این نامدار
 بمانیت یک جوز طالع کنه
 بگوئید یکسر زروے حساب
 که ما باز کوئیم حکم حسدا
 به ایشان بدادش تمامی امان
 که گوئید هفتتدیر کام مراد
 شکافند ز یح و رمل و حروف
 شوی در تمام جهان سرفراز
 که این نامور کو دک خورد سال
 ز شیر ژیا فی طالع رسد
 چنین است فرمان پروردگار
 که او بگذرانند عالم قران
 ترا قتل سازد همین پهلوان
 ترا قتل سازد بروز شکار
 شود صادر این کار بی اختیار
 مباد ازین کار کردی غمین
 هران خیر بودت خواهد شدن
 بگفتا بدل آن شه سرفراز
 که بزم درین کار هفتتدیرا
 سپرد آن سپر را باهل حرم
 پزودیک خود با محبت نشاند

که دانه همه کردش روز کار
 تمامی بگفتند ای پادشاه
 هران خیر باشد روی کتاب
 ولیکن امان بخشی اول بما
 شه نامور حاکم کاران
 قسم یاد فرمود ز نفس رود
 همه جمله رمال صاحب و قوف
 بگفتند کای شاه ملک حجاز
 بدان ای شهنشاه نیکو شکار
 بعالم چو در هفت سالی رسد
 خور و زخمی از شیر دشت شکار
 اگر یا بد از زخم آحر امان
 زند زخم آخر بشاه زمان
 بشیر خود ای شه نامدار
 ولی بست تقدیر پروردگار
 غرض کار تقدیر باشد چنین
 قضای خدار و نخواهد شدن
 چو بشنید این قصه شاه حجاز
 که باید کنم کار تدبیرا
 غرض شاه عالم ز لطف و کرم
 وزیر جهان دیده را پیش خواند

بخت ای وزیر جهان دیده مرد
 بکار من ای بدم مهربان
 چگونه شود چاره اسے نامور
 قرانی که گفت دانشوران
 در کشتن من شود پایمال
 وزیر جهان دیده گفت از ادب
 نشاید کسی حکم قضا کرد
 کسی ره سازد قضای خدا
 که سیرغ با آنمه سعیا
 تو چون میتوانی ایانا مدار
 قضائی که کرده خداے جان
 چو بشنید این حرف شاه حجاز
 اگر من بترم قضای خدا
 بدو کاغذی چون سند این زمان
 وزیر این سخن بشنودیش ز شاه
 چو آن شاه آن خط گرفت از وزیر
 که شاه جان پادشاه حجاز
 بدل گفت آن حاکم کاکامران
 کنم آزمایش بکار فلک
 بزمینم که چون میشود روز کار
 غرض بود نزد یک شهر حجاز

تو دیدی بکستی بسی کرم و سرد
 که چون رود کنم حکم کارستان
 که پایان بماند بمان این سپر
 کنم رود که تا بگذراند قستان
 نباشم بر پنج وجه او وبال
 که ای پادشاه دیار عرب
 اگر در جهان فکر تدبیر کرد
 رضا باش بر حکم کار قضا
 نکردش علاج قضای خدا
 کنی چاره در حکم پروردگار
 نسازد کسی چاره اسے کامران
 بخت ای جهان دیده سرفراز
 چه خواهی نمودن ز روی وفا
 که کرم من بترم قضا در حجابان
 یکی قبض نوشت در پیشگاه
 بیا بشنو این قصه دلپذیر
 خیالی نمود آن شه سرفراز
 که کار فلک را کنم امتحان
 کنم حکم تدبیر و حکم ملک
 بترم قضا است پروردگار
 یکی گوید چون گردد کردن سرفراز

که در خانه وزلزله بود صاف
 قدش بر زمین نیز زنبقه بود
 بنا کرد قصری ز فکر مجاز
 چکوم که چون تخمه قهری بدی
 دل از کار خود کوشا سازد
 زمین در بر آن مکان تنگ بود
 بکار عمارت پیر و آختش
 ز آهن بهر سوی بر چند بود
 دل خود ز کار زمانه نواخت
 در آن قلعه جا داد شاه حجاز
 در انجاسی دادش سپهر مقام
 بهر بنقه آن شاه نیکو شعار
 که میدید فرزند خود سرفراز
 همخور و ازین کار افسوس را
 کسی را در آن قلعه کی میکذاشت
 بدینگونه بود العرض سال و ماه
 سه نامور با هزاران طلال
 سوی قلعه رفتش بصد احتمال
 ولی قافل از حکم کار قضا
 ندانست تقدیر او هست چون
 ز در بستن قلعه رفتش زیاد

مگر بی ستون بود یا کوه قاف
 سر کوه بر آسمان رفته بود
 در آن کوه القصه شاه حجاز
 چه قصری که چون طاق کسری بدی
 در آن قصر یک قلعه بنیاد کرد
 همه قلعه با قصر از سنگ بود
 دوده برج در هر طرف ساختش
 در آن قلعه هفتاد دور بند بود
 در قلعه از آهن و روی ساخت
 چنین دایه را با همان طفل ناز
 عرض شاه عالم بصد احترام
 همه روز در فکر آن نامدار
 همی رفت در قلعه با صد نیاز
 همی دیدنی کرد طیموس را
 بسی پاسبانها بهر سوی دشت
 کلید در قلعه در دست شاه
 قضا را که شد مو سم هفت سال
 بر سم همیشه شبی با طلال
 نمود دیدنی او سپر از وفا
 چو شمشیر از در قلعه آمد برون
 در آن شب قضا شاه نیکو نهاد

نه در بست آن شب ز بردش کلید
 چو آن شاه عالم بصد عیش و ناز
 در قلعه بستن فراموش کرد
 قضا را که چون صبح شد بانیاز
 در قلعه را دید کردیده باز
 که شاید شهنشاه نیکو شعار
 چو طیموس بدکودک هفت سال
 که گویا که دنیا همه سرسبز
 در آن صبح چون از قضای خدا
 بدایه بگفتا که ای نازنین
 بگو با من ای مادر مهربان
 دگر خانه و منزل و جای هست
 اگر هست جایی بجز این مکان
 کنم سیر آن منزل مرغدار
 چو بشنید دایه بگفت ای پسر
 بسی کوه و ملک و زمین و درخت
 بسی مرغزار و بسی چشمه سار
 بسی آدمیزاد های دلبر
 بسی دختران فرشته لقا
 بسی هست بسیار روی زمین
 در اینجای زندان که ما ماند ایم

قضا کار چون میکند چون رسید
 سوی شهر آمد ز روی نیاز
 فلک آتش عشق خاموش کرد
 ز جا خواست دانه بصد عیش و ناز
 بدل گفت آن دایه سرفراز
 بدینگونه کرد دست حکم و قرار
 همیشه نمودش بدینان خیال
 همان قلعه باشد ایانا مور
 که در ما شده باز با صد وفا
 ز تو پرسم ای سرفراز غمین
 که جای دگر هست اینجا مکان
 دگر شهر آبادی و جای هست
 بیاتار ویم سوی آنجا روان
 دگر باز کردیم اینجا قرار
 جبار بود شهر ما سرسبز
 بسی آب دریا و کوه های سخت
 بسی شهر ما و بسی جویبار
 همه نامدار و همه دلپذیر
 بسی نازنینان حور بے وفا
 مکانهای خوشتر ازین سرزمین
 برای تو تقدیر ما خوانده ایم

ز بھر قران تو اسے نامدار
 وگرنہ بسی ہست دنیا بلند
 چو طیموس بشید این داستان
 کہ امی دایہ ہمدم دلنواز
 بیاتارویم یکدم امی ہوشیاً
 بہ بنیم کہ دنیا چکونہ بود
 کسی کہ خبردار از کار ما
 بدو دایہ گفت امی یکانہ جوان
 وگر کی درین منزل آئی تو باز
 قران تو نزدیک ہست امی سپر
 چو بشید طیموس این گفتگوی
 چنان از ستیرہ صدائی کشید
 اگر حکم من رانازی قبول
 کشم تیغ خود را نمایم ہلاک
 پرچون درین قلعہ آید وگر
 بگفت این یک خنجر آبدار
 بقصد خودش تیغ کینہ کشید
 گرفت آزمان دست آن نامدار
 کنون ہست چون خواہست امی سپر
 ولی تا کنی سیر و خرم شوی
 قسم خورد طیموس و عجب نمود

پدر کردہ ما را در اینجا قرار
 جہان بشمار راست امی ہوشمند
 بدایہ بگفت امی شہ کارمان
 کنون ہست در ہای این قلعہ بنا
 ازین قلعہ بیرون سوی مرغدار
 بہ بنیم اقتدیر چون میشود
 کہ چون بود امروز کردار ما
 تو چون زین مکان پاکداری بیرون
 چو یکدم بہ بنی جہا زان باز
 از این تحریف امی ز جوان درگذر
 سوی دایہ از خشم بہادر و س
 کہ دایہ پلرزید ما بند بید
 دلم را نمائی ازین غم طول
 بنخبر کنم سینہ را چاک چاک
 مرا کشتہ بنید ایانا نامور
 کشید از کم آنیل نامدار
 چو دایہ از و این حکایت بید
 بگفت کہ امی طفل نیکو شعار
 رویم زود بیرون ایانا نامور
 مباد ازین قلعہ بیرون شوی
 کجا واقف از کار تدبیر بود

چو در بام قلعه سپر دور رسید
 بدیدش بسی کوه و دریا و دشت
 نظر کرد بر جانب آسمان
 عجب آسمانی پراز زیب و رنگ
 تعجب نمود من سپر زان مکان
 نباشد ترا حیف از ان مرغزار
 که در تنگ زندان نمودیم جای
 بدو دایه گفتا که اسے سرفراز
 که در این زمین ای شه نوجوان
 در ان دامن کوه آن نوجوان
 درختان در آن چشمه از هر طرف
 همه سنگ ریزه ز لعل و کهر
 چو دید آن درختان و آن چشمه سار
 بدایه بگفتا که ای نازنین
 تو اینجا بمان ای مه سرفراز
 کنم سیر اینجا با صد نیار
 بدو دایه گفتا که ای کهلوان
 که می رسم از فتنه روزگار
 بدو گفت کھیوس کی مهربان
 بزودی بیایم در این قلعه باز
 فرود آماز قصر و آمد بکوه

عجایب زمین وزمانے بدید
 زمین یکسر از برگ پر آب کشت
 بدیدش عجب جانی آن نوجوان
 سراسر کبود و پراز زیب و رنگ
 بدایه بگفتا که ای مهربان
 ازین جایگاه و ازین چشمه سار
 ندیدم من این منزل و این هوای
 ازین منزل و جایکه دل مبارز
 بود آد میز او را دشمنان
 بدیدش عجب چشمه ساری روان
 در ان چشمه بسیار در وصف
 پراز لاله و یاسمن سراسر
 بدید آسپخان سبزه و جای ناز
 من از بام قلعه روم در زمین
 روم جانب چشمه ای سرفراز
 وزان پس بیایم درین قلعه باز
 مرو سوی این چشمه از این مکان
 مرو ای جوان سوی این مرغزار
 مشو خوناک از غم این مکان
 بگفت این دور راه رفت او بنار
 روان دایه گریان زد نبال او

همیرفت تا پائی آن چشمه سار
 بیای درختی نشست از طرف
 سخنها می دایه فراموشش کرد
 ازان چشمه چون آب تقدیر خورد
 بیاید روان دایه نزدیک او
 بگفتا که ای طفل شیرین زبان
 که ترسم ز آشوب چرخ فلک
 بیای جانب قلعه بالارویم
 بدایه بگفت آجان پهلوان
 اگر خون من را بریزی بنجاک
 اگر پاره پاره کنی جسم من
 اگر جان من راستماند خدا
 درین قلعه کشته دلم زار و تنگ
 تو خواهی بزندان بری و یکرم
 بدو دایه گفت آجان پهلوان
 روم من درین شب تو تنها شوی
 ز شیر و پلنگان نذاری جبر
 بیایند نزدیک تو ای جوان
 بگفت این دایه بز او فتاد
 بگفتا که ای دایه مهر بان
 تو خواهی بمان و تو خواهی برو

نشستش به نزدیک آن مرغزار
 دلش مایل فکر و عیش و ادب
 ازان چشمه آب و فانوشش کرد
 دل خود بفکر خدا می سپرد
 نشستش به نزدیک آن کامجوب
 ازان چشمه زین پیش دیکرمان
 یکی فتنه خیزد بروی ملک
 سوی منزل و جا و ما و ارویم
 که ای مادر و مونس مهر بان
 نذارم من از کشتن خویش باک
 نهان سازی از مردمان اسم من
 همین جا بمانم بر اے خدا
 نملیرسم اینجای شیر و پلنگ
 بری ز پلنگان از جفا بگذرم
 اگر تو نیائی سوی این مکان
 گرفتار و حشان صحرا شوی
 که از آد میزاد یا بسند اثر
 دگر چشم مانند تو از من بدان
 دگر آن جوان لعل لب را کشاد
 مژگان مرا از غم و حشیان
 غرض اینکه از چشم من دور شو

که تو دشمن جان من می شوی
 غرض دایه میگرد و مگر اساس
 بخرند دایه با و راز گفت
 نشد چاره از بخت آن نامدار
 که چون نظر شد گرم شد آفتاب
 در آن بیشه بودی یکی مرغزار
 همه وحشیان شیر و رو با و کرک
 شدند تشنه و میل کردند باب
 در آن بیشه گویا یکی شیر بود
 همیشه بکر مادران مرغزار
 قضا اینکه آرزو هم از قضا
 چون نزدیکی چشمه اندر رسید
 نمودش یکی جمله آن نره شیر
 بدایه بختا که اسی مهربان
 ندانم که این نره شیر از کجاست
 مرا با تو این شیر سازد هلاک
 بختا که اسی طفل ناسازگار
 که آخر قادم در دام شیر
 درین حرف دایه بدش با سپر
 اول حمله بر دایه برد از جفا
 بخوردش در آن سرزمین دایه را

برو هر کجائی که خواهی روس
 همیگرد و در نزد او التماس
 به آن پهلوان راز خویش با گرفت
 و کر بشنواز حکم پروردگار
 دل و حشیان شد بصحرای کباب
 یکی بیشه در پیش آن چشمه سار
 همه وحش صحران خورد و بزرگ
 لب جانور با تمامی کباب
 که سر کرده کار لغتدیر بود
 بیاید بخورد آب ازان چشمه سار
 بیاید همان شیر غران ز راه
 در آنجا دو تن آدمی را دید
 چو طیموس دیدش چنان بی نظیر
 بران چیز گفتی شد آخر همان
 همانا که تقدیر کرد خداست
 غرض دایه بدین سبب خوفناک
 تو دیدی ز لغتدیر پروردگار
 چه چاره توان کرد اسی دلپذیر
 که آن شیر غران رسید از گذر
 دو لقمه نمودش ز ظلم و جفا
 تندی کرد با او ای همسایه را

باید نزدیک طیموس باز
 چنان متجه زد بر کم کاه او
 گرفتش بدندان و بردش
 که چون اشتهائی رساند بهم
 قضا را که در راه آن مرغز از
 در آن راه آن شیر ناسازگار
 نزدیک راه بیابان رسید
 که ناکاه از مصر یک غافله
 به نزدیک شیر و سپهر از قرار
 بدیدند شیری چو بر و مان
 میا بختی همه ده قدم فاصله
 سوی شیر کردند و از وفا
 چو میدان بران شیر کردید تنگ
 همان طفل را از دندان بگند
 گرفتند آن غافله چون سپهر
 نه هوش و نه تاب و نه جسم توان
 بروی وی افشانند از کلاب
 ز قده نبات ز شد و شکر
 چو خرم شد آن پهلوان جهان
 یکی زان جوانان نیکو شمار
 کجا بود ما و امی تو ای سپهر

بدندان گرفت آن مه سر فراز
 که رنگین بخون کشت اعضای او
 که در جای خود آردش شادمان
 خورد آن بخوان راز روی گرم
 یکی غافله بود اندر گذار
 دو فرسخ بر دآن جوان فکار
 قضا حکم جبار ریزد آن رسید
 رسیدند در ده قدم فاصله
 رسیدند آن غافله بشمار
 بدندان گرفته کی نوجوان
 کشیدند شیر آن غافله
 رسیدند نزدیک شیر از قفا
 چو موری فاده بدام نهنک
 روان شد سو بسیئه ارجمند
 شده زخم اعضای او سببر
 بردند در منزلش همچو جان
 بدادند با او طعام و شراب
 بدادند با آن یکا نه سپهر
 نشستند در نزد او کاروان
 رسید از آن طفل کی هوشیار
 که گشتی گرفتار این شیر نر

کجا بود ما و ای تو ای پسر
 چو بشنید طیموس این گفتگو
 منم تخم یک خواجه نامدار
 بود خواجه سحر آستان نامور
 در آن عرض ره ای دلیران نام
 چو در خواب بودم من خجسته
 بیدم که هستم بنزد شما
 بگوئید من را کجا دیده اید
 که این زحمات در بین در جهان
 چو آن غافل زان یکانه پسر
 بگفتند ای جوان دلیر
 یکی زره شیری بیدیم ما
 تواند و دانش بدی ای پسر
 چو بشنید طیموس این گفتگو
 کنون در کجا میروید این زمان
 که در مصر خواهیم رفت از نیاز
 بر نقد در مصر با احترام
 بزرگ سپه دار آن کاروان
 ولیکن تبر رسید از روز کار
 شو و خواجه تجار واقف ازو
 عرض خواجه دل را به یزدان سپرد

ز ما حال خود هیچ پنهان مبر
 بنحی که ای مهتر نامجو
 که سوداگر ست آن شه نامدا
 عرض که بگردیم عزم سفر
 مگر بود وقت دیر از چاره ساز
 چو دیده کشادم نمودم نظر
 بخون غرق گردید سر تا پایا
 چرا با عزایم سپندیده اید
 بگوئید ای مردم کاروان
 شنیدند این گفتگو سرسبر
 ترا ما را ندیم از دام شیر
 چو نزدیک او در رسیدیم ما
 کر فقیم ما دور او سرسبر
 بنحی به آن مهتر نامجو
 بختش به او مهتر کاروان
 عرض جمله با عشرت و عیش و ناز
 رسیدند در مصر با عیش و کام
 به طیموس بودش بسی مهربان
 که چون فاش کرد سخن بر دیا
 بکیر دازد و کدک تا مجو
 که آن طفل را سوی بازار برد

بجای غلامان بنده فروش
 چه بنده بکو بنده شه زاده
 چو آن نوجوان را با زار برد
 خدا چونکه خواهد کند کار خویش
 غلامی که طی موس بد نام او
 همه مردمان در پی آن پسر
 چنان حسن او کشت شهرت بناز
 غرض کس نبودش خریدار اوی
 بهایش زیاده ز صد کنج بود
 در اینجا که ماند طی موس باز
 که آن شب چو در قلعه رفت از نیا
 که کردش فراموش آن نامدار
 چو آمد بشهر و دوشش شاد بود
 چو یک هفته بگذشت آمد دگر
 چو قاصد از آن راه کرد دید باز
 بدل گفت آیا چه کرده قضا
 نه دایه بدید آن زمان نه پسر
 بهر جانبی روی بهباد و شا
 غرض کشت شاه جهان نا امید
 بدانت کرده قضا کار خویش
 ازان قلعه بیرون شدش با پیش

شدش خواجه در مصر بنده فروش
 بدام غم و رنج افتاده
 بر سم غلامان خود می شمرد
 کند کار که میشود دل چو ریش
 جهان سر بسر بود در کام او
 خریدار آن نازنین سر بسر
 که یوسف کجا بود ازان دلنواز
 نه بد لایق نقد بازار اوست
 دل خواجه از وی پر از رنج بود
 و می بشنوا حال شاه حجاز
 در قلعه را باز کرد از فرساز
 که بند در قلعه را استوار
 زانده و بهجر و غم آزاد بود
 که بنید رنج دایه را با پسر
 پریشان شد احوال شاه حجاز
 غرض داخل قلعه شد از وفا
 نه زیشان نشان یافت جانی اثر
 دلش مایل حسرت و سوز و آه
 که فرزند خود را در اینجا ندید
 خدا کرده از حکم کردار خویش
 دلش در غم و حسرت و سوز و آه

ز سر تاج شاهانه بر خاک زد
 همیگفت ای طفل شیرین زبان
 کجای رفتی ای جان شیرین من
 غرض پادشاه زیار حجاز
 نکفتش بکنس راز پنجهان پست
 وزیر جهان دیده نامدار
 بدانت تقدیر حق چون شده
 ولیکن وزیر این سخن را بنواز
 بر سید حال و نکفتش سخن
 از اینجا و گریه شنوای سر فراز
 چو شش سال بگشت زین گفتگو
 ز حسن و شجاعت چو مشهور گشت
 خریدار او کس نشد زین سبب
 قضا روزی از شهر ملک حجاز
 وزیر جهان دیده پادشاه
 که چند آن غلامان مصری لقا
 چو آن خواجه در مصر کردش کند
 که دارد تفحص بر اسم غلام
 که دارد فلان خواجه نیک نام
 غرض چونکه سوداگر نامدار
 به نزد وزیر جهان پهلوان

کریبان خود زین سبب چاک کرد
 چراکشه از دو چشم نهان
 تسلای جان عنکبوت من
 سوی شهر برگشت با جد نیاز
 نهان داشت این راه و افغان خوش
 پریشان بدیدش دل شهر یا
 که شب زین سبب زار و محزون شده
 نکفتش در آن دم بشاه حجاز
 نماند اشت این حرف از آن سخن
 همه حال طیموس و شاه حجاز
 که طیموس در مصر شد کامجو
 که از رستم داستان در گذشت
 که بسیار کردند بهایش طلب
 یکی خواجه در مصر رفت از نیاز
 به او داد بسیار سیم و طلا
 خرد از برای وی از آنجا
 شدند خلق از جستجویش خبر
 بگفتند با خواجه هر خاص و عام
 چو یوسف بروی جهان غلام
 خرید آن پسر را از آن هوشیار
 ببرد آن پسر را همان کامران

وزیر جهان دیده نامدار
 بسی تربیت کرد با آن سپر
 ز جنگ و جدال و ز تیر و کمان
 غرض اینکه طیموس شیرین زبان
 چنان کشت بر مردمان سرواز
 ز آوازه گردید چون بی نیاز
 پسندید او راز و سبب ادب
 وزیر آن سپر را سپردش بپناه
 بدیدش عجایب جوان دلیر
 چو یوسف بحسن و کمال و ادب
 وزیر جهان دیده نامدار
 به طیموس همراز و دمساز بود
 یکی روز طیموس با آن وزیر
 وزیر جهان دیده نامدار
 ترا شهر و منزل کجا بوده است
 ز طفلی کجا بوده ما و اوست
 بدو گفت ای طفل شیرین سخن
 پدرا چه دانم که نامش چه بود
 یکی پادشاه بود با تاج و تخت
 یکی شهر بودش پراز عدل و داد
 یکی کوه نزدیک آن شهر بود

گرفت آن سپر را از آن هوشیا
 شد از دانش عقل صاحب هنر
 چنان کشت صاحب وقت و فایز
 شده شهره در کشور پهلوان
 که صفش شنید آن شه دلنواز
 رسید ای حکایت بشاه حجاز
 نمود آن وزیر آن سپر را طلب
 شه نامور عادل نیک خواه
 که بودش ز خلق جهان بی نظیر
 شدش مونس پادشاه روز و شب
 که بودش خرد پرور و هوشیا
 که با او بعیش و غم و ناز بود
 نشستند در خلوت بی نظیر
 بر سیدان کودک هوشیا
 که اکنون نصیب ما بوده است
 بجز مصر بوده کجا جاس تو
 که نشناسم ای مرد اولاد من
 کدام شهر بود و مقامش چه بود
 که بودش بروی زمین شاد بخت
 بشاهی و عمیش و نشاط و مراد
 که گو یا که ان قلمزم دهر بود

در انکوه یکی قلعه ساختند
 در آن قلعه هفتاد و دو بند داشت
 من و دایه یکر و زاز بجز سیر
 بیائین آن کوه دور مرغزار
 یکی شیر آند در آن مرغزار
 بما حمله آورد آن شیر ز
 غرض دایه را در هما نجا بخورد
 مرا زخم بسیار زد در بدن
 طعامم بدادند قند و نبات
 بمصرم بردند و بفروختند
 که تا در رسیدیم بدین سرزمین
 چو بشنید اینها وزیر جوان
 بدانت آن گو دک نوجوان
 پرسید کی نوجوان دلیر
 تو آیا شناسی پدر را بنام
 جوابش بگفت آن جوان دلیر
 که من از پدر دور گشتم بنام
 نه نامش بدانم و نه کشورش
 همیدانم آن باب من پادشاه
 چو بشنید اینها وزیر جوان
 مبادا بشاه دیار حجاز

در شهر از آن من پر داشتند
 ابا دایه مرا در آنجا گذاشت
 در آن قلعه و کوه بالاسه دیر
 بدیدم قضا را یکی چشمه سار
 بخوردم چو آب اندران مرغزار
 چو شیر می زینش بدی زیر قعر
 مرا جانب مرغزارش برود
 گرفتند سوداگران دور من
 دوباره گرفتم بعالم حیات
 بمن دانش و علم آموختند
 غرض قصه کار من شد چنین
 شدش خیره از کردش آسمان
 بود طفل شاه زمین و زمان
 پدر را اگر بینم ای بابی نظیر
 و یارفته از یادست ای دل نواز
 که شد هفت سال پیشی بابی نظیر
 کجا میشناسم شه سرفراز
 که شاید روم این زمان در پیش
 که بر مردم از لطف او پنجه است
 بگفتا که ای گو دک پهلوان
 بگوئی تو یک شمه ز خیر ف باز

غرض این سبب بود شاه جهان
 همی مقرر فرزند سے آمد بخش
 قضا و قدر خواست کاری کند
 غرض آن پسر بود هم از شاه
 کلید خزانه بدستش تمام
 سلاح شهنشاه و گنج و کمر
 همه هبلوانان آزاد بخت
 همه خادم آن جوان دلیر
 قضا را یکی سال از زنجبار
 سپاه همی خرید پرورد سرفراز
 رسیدند اندر دیار حجاز
 دلیران لشکر نمودش طلب
 همان نامور فضل نیکو شعار
 پدران به شناخت آن نامور
 ولیکن ز بس بود مقبول شاه
 شهنشاه بسی میل گفتار کرد
 سپاه فرمان او کرد و باز
 فرمان طیموس پر جوان
 چو دعوی او آشوب پیداشد
 بیکبار خلق سپاه حجاز
 چنان حمله بردند بر آن سپاه

همیشه ابا آن پسر مهربان
 ولی بود گفتار هر دو خوش
 که تدبیر در روزگار کند
 نمک خوار و دلخواه آن با وفا
 بفرمان او مردم از خاص و عام
 بدستش تمامی بدان نامور
 هر انکس که بودند در پای تخت
 جوان سخن پرور و بی نظیر
 پدید آمدش لشکری بیشمار
 نهادند روسوس شهر حجاز
 خبر گشت از او حاکم سرفراز
 بدورش شده جمع ترک و عرب
 که طیموس بودش همان نامدار
 پدر نیز شناختش آن پسر
 که بودش نمک خوار آن پادشاه
 پسر را در آنجا سپهدار کرد
 چو لشکر برون آمدند از حجاز
 همه نامدار و گو بهبلوان
 ز هر سوی آشوب و دعوی شد
 نمودند آغاز جنگ و بیاز
 که بر باور رفتند چون برک کا

چنان بود طیموس صاحب و قاف
 کریزان شد لشکران سرسبر
 شنسناه و انشوران سرسبر
 ستاده بمیدان سیر سپاه
 بدید آن سیر را که چون نزه شیر
 بدنبال لشکر همیما خستش
 زد دنبال ایشان دو فرسخ براند
 بخفا که هیما ت از روز کار
 اگر بود طیموس من درجهان
 درینجا و افسوس از آن نامور
 درین قصه رنج شاه حجاز
 ندانست آن طفل فرزند دوست
 غرض پادشاه دیار حجاز
 پوشید رخت نوی از وفا
 بزیر لباس نوی تاج زر
 به فکر و خیال و نشاط طرب
 که ناگاه طیموس چون نزه شیر
 پی فتح کردن دلش شادمان
 بدید یکجوانی در آن پهن دشت
 ندانست تقدیر ربانی است
 ندانست آن باب او همراست

که شد منزه لشکر ز کبار
 زد دنبال ایشان روان آن سپهر
 که بود او شنسناه او چون کهر
 چو کردش سوی قلب لشکر نگاه
 کشید است شمشیر مصری دلیر
 سپه را با براند انداختش
 دل شه از آن طفل حیران بماند
 که فرزند من را نموده است خوار
 که میبود مانند این پهلوان
 که دادم بپادشاه چو در و کهر
 ندانست تقدیر آن چاره ساز
 چه فرزند فرزند دلبن دوست
 چو از فتح لشکر شدش سرفراز
 که گرد است مرد از در پار سا
 ستاده بمیدان مثال کهر
 ستاده بمیدان ز راه ادب
 زد دنبال لشکر بیامد دلیر
 بمیدان در آمد چو شیر زیان
 چون زد یکی آن سواره گذشت
 ندانست تقدیر یزدانی است
 خیالش که از جمله لشکر است

خیالش که از لشکر زنگبار
لباسش بید از قماش و کهر
ندانست آن باب غنچار اوست
کشیدش یکی تیغ زهر آبدار
بز و بر سر و دوش و بازو و او
چو تقدیر حتی جفا ندار شد
زدش بر سر پادشاه حجاز
چو شاه حجاز از سر زمین قفا
بیدش که او هست شاه حجاز
در آنوقت خود از مرکب کفند
که آه از جفای سپهر لعین
ندانستم ای مترسرفند از
قضا و قدر هر دو تقدیر کرد
در اینخرف طیموس بود از نیاز
بکفایتیموس کی بے وفا
ترا من ز جان دو ستر دایتم
بفرزندی خود نمودم قبول
به پادشاهش کردار اغزاز من
شدی دشمن جانم اے بیوفا
عرض چونکه شاه حجاز اینسخن
رسیدند یاران شاه حجاز

بجا مانده این مرد ناهوشیا
بزیر ز روز نیت او سرسبر
ندانست شاه جاندار اوست
چو شیری که حمله کند بر شکار
که خون گشت جاری زهر بومی او
پدریش چشم سپر خوار شد
ز مرکب قفا و آن شه سر فراز
که طیموس دیده ز رویش کشاد
غمین شد از انکار آن سر فراز
کشید از جگر آه آن هو شمند
که کردم شنشاه خود را غمین
بود پادشاه دیار حجاز
که اینچار را حکم تدبیر کرد
که دیده کشادش بزرگ حجاز
چرا کردی آخر بمن این جفا
ترا در مکان سپرد ایشتم
نمیخواستم خاطرت را ملول
نمودی چنین قصد اغزاز من
غریبان بدارند شاه و کدا
بکفایت آن مترسرفند
بخون غرقه آن مترسرفراز

بدیدند افتاده شاه حجاز
 ستاده ببالین او آن سپر
 پیرسید از شاه عالم وزیر
 که این زخم بر تودا سی نامدار
 به ایشان بفرمود شاه حجاز
 مرا زخم زد قصد جانم نمود
 که چون من شوم بهتر از زخم باز
 که این بود دشمن مرا در جهان
 بزندان نمائید این بی وفا
 چو اینها شنیدند ایشان تمام
 بیرون طیموس را با جفا
 نهادند ز بخیر برپای او
 چو شہ را بردند سوئے حجاز
 حکمان و جراح صاحب قوت
 به تدبیر او حمله حیران شدند
 بگفتند گریان بھم یکدگر
 نماز است آثارش از زندگی
 نخواهد برون برد ازین زخم جان
 دلش زنگ بگرفت همچون جناب
 شهنشہ طلب کرد نام آوران
 بنحفا که اسے نامداران من

بہ نزدیک آن مہتر سرفراز
 شدہ حملہ حیران ازان بر سر
 کہ اسی پادشاہ جهان بی نظیر
 بہما باز کو حال خود دل فگار
 کہ زوزختم این مہتر سرفراز
 کہ آکا ہی من زد دشمن نبود
 بقبتل آرمش بادل بی نیاز
 برید و بزندان کنید این زمان
 کہ بر من نمود است ظلم و جفا
 ازو کشتہ حیران ہمہ خاص و عام
 بزندان حسرت بروئے خطا
 بزندان مکان کرد آن کا مجو
 شدہ بھرزخمش ہمہ چارہ ساز
 شدند در زمان نزد او در حروف
 ز احوال آن شاہ گریان شدند
 کہ شاہ جهان رفت روزش بر
 ندارد بیایان پائید کے
 چو بشنید این حرف شاہ جهان
 غرض روز دیگر چو شد آفتاب
 نشاندش بہ نزدیک خود نوجوان
 بروی جان غمگساران من

رسیده است عمرم با خر کنون
 رسیده است وقتی که باید شدن
 رسیده است وقتی که از شاخ برک
 غرض گفت شاه حجاز از وفا
 بیارید آن مهتر کا مجو
 قصاصش نمایم ز رو سے جفا
 فرستاد شخصی بزندان چو باد
 وزان پس طلب کرد آن نامدار
 وزیر می که خط داده بودش بشاه
 چو آمد وزیر هجبا ندیده مرد
 پرسید احوال شاه حجاز
 درینجا که شد وقت رفتن مرا
 نشد آخرا از خط حکمت اثر
 حدیث منجم نشد پایدار
 که هفت سال فرزند خود در جهان
 در قلعه را باز ندیدم تمام
 ندیدم سپر را نه آن دایه را
 نکفتم به کس اینچنین در هجسان
 ندانم که فرزند من در کجاست
 ندانم که آن مرده یا زنده است +
 غرض وقت رفتن شد روز مرگ

دلم کشته از حجر و غم سر کنون
 نه برزند که یک زمان هم بدن
 بریزد و درخت مرا خاک ترک
 که امروز آخر بود روز و ماه
 که قتلش نمایم ازین گفتگو
 که کرده است با من خیال خطا
 که آن لطف را آورد از معاد
 وزیر هجبا ندیده هوشیار
 که چاره نباشد بحکم خدا
 نشستش بر شاه دل پر ز درد
 بدو گفت آن شاه منکو مجاز
 بسی یاد کردیم خط ترا
 نه از کار کردون شنیدیم اثر
 ولی دل غمین کستم از روز کار
 دران قلعه میداشتم پاسبان
 بمن زندگی شد در آنجا حرام
 به فرزند می کردم بسے لابه را
 همیشه ز مردم نمودم هفسان
 بعالم و یا در هشت بقا است
 و یا وحشیان لطف من خورده است
 بریزد و درخت مرا شاخ و برگ

ندارم پسر جانشینم شود
 شما هر که باشید دلخواه تر
 چو بشنید این کفتم را وزیر
 بخفا که امی شاه بنیکو نهاد
 همین شخص کز غم ترا خوار کرد
 بهمان نخس که او با تو شمشیر زد
 همین است طیموس فرزند تو
 بزندان نمودی تو او را سیر
 خودش خورد آن نامل از خم شیر
 قضا بود چاره ندارد و کرد
 بران چیز خواهی هدای جهان
 غرض اینکه فرزندان هست آن جوان
 چو بشنید شاه دیار حجاز
 اگر خواهیم این را بدانم یقین
 بدو گفت از عقل و دانش وزیر
 پسر از وی احوال کردار او
 که احوال خود کویت سر بر
 چو آورد سر بنک ناساز کار
 نظر کرد فی الحال شاه حجاز
 تو بر کو که اصل تو آیا که بود
 پدر کیت شهر نو یارت کجاست

درین روی دنیا قرینم شود
 نشیند اندر روی تخت زر
 بوسید پای شه بی نظر
 ترا دولت و بخت و مساز باد
 ترا با غم دل گرفتار کرد
 مخور غم که از رای تقدیر زد
 چو فرزند فرزند بلند تو
 بود حیف از آن کوهر بی نظر
 بتو تیغ زد آن جوان دلیر
 که گشته بعالم پدر را پسر
 به آخر شود در زمانه همان
 تو دانی در کرایشه کار آن
 بخفا که امی متهر سر فرار
 چگونه شود لها هر م در زمین
 که چون آورد آن پسر بی نظر
 همه حال تقدیر رفت را او
 شوی از حکایت تو زودی خبر
 ساعت همان طفل صاحب وقار
 بخفا که امی نو جوان از نیاز
 گذار تو بر مصر آخو چه بود
 همه حال خود را بمن گوی راست

پسر بوسه دادش زمین را بناز
 همه حال خود گفت سر تا بر
 و کر باز ماند در قلع باز
 و کر خوردن شیر دایه باز
 و کر نقل سوداگران را تمام
 همه نقل خود را بگفت از نیاز
 بگفتا برهنه نمودند تنش
 بیدند ز خم لب شیر را
 غرض شاه شناخت فرزند خود
 پسر هم پدر با عالم شناخت
 به آخر بوسید دست پدر
 بگفت ای پدر جان ندارم و کر
 به نجشی تو تقدیر من از نیاز
 پدر روی فرزند خود بوسه داد
 که ای نامور طفل من کوشعا
 قضا و قدر این چنین کار کرد
 نه من از تو هم داشتیم این کلان
 نهادش بر تاج با صد نیاز
 به آخر پدر رفت ازین خاکدان
 چنان پادشاه به آن غرورستان
 من ای پادشاه چهبان بر سر

بگفتا که ای پادشاه حجاز
 از ان قلعه و دایه و بند و دور
 و کر رفتن چشمه و سرفراز
 و کر بردن این جان از نیاز
 و کر رفتن مصر با خواص و عام
 چو شنید این قصه شاه حجاز
 بر و فکر داز حسب پیرانش
 بگفتند این بود وقت پیر را
 گرفت در بر خویش بلند خود
 ز شرم و خجالت تن او کلاخت
 همین غدر تقصیر کرد آن پسر
 ز شرم و خجالت ز توای پدر
 که از سهو واقع شد این کار با
 زبان بر تلسا طفلش کشاد
 چنین بود وقت پیر پروردگار
 پدر پیش چشم پسر خوار کرد
 که هستی تو فرزندم ای نوجوان
 نمودش چنان با و شاه حجاز
 که طیموس شد پادشاه جهان
 نشد چاره بر کردش آسمان
 چه چاره کنم بر قضا و قدر

کسی حکم حق رو نسا زد ز ناز
 دران قلعه و بند و قفل و نشان
 من ایشاه عالم چه چاره کنم
 ستاده وزیران همه دشمنم
 بشهری که دشمن بده تن بود
 من آخر چگونه ازین دشمنان
 چه چاره زلفت دیریزدان کنم
 به تقدیریزدان رضایم رضا
 دل خود سپردم بدست خدا
 چو بشنید این قصه آزاد بخت
 بدل گفت صد حیف از بختیار
 چو مهر پدر اندر آمد بچویش
 غرض آن زمان شاه آزاد بخت
 بگفتا که این طفل صاحب امید
 که فردا به منی که چون می شود
 چو دیدند این را وزیران شاه
 که دیگر بزندان رود بختیار
 هجوم آوردند از هر طرف
 فکندند هر یک عمامه بنجاک
 بگفتند هر یک بصد سوز و آه
 اگر صبر سازی تو ای نامدار

چنانکه نفرمود شاه حجاز
 نشد چاره بر کردش آسمان
 بر سوی اکنون نظاره کنم
 شده در جهان بن سخن روشنم
 از ان شهر عاقل برون می شود
 تو ام کریم آیا کامران ؟
 که تدبیر کار وزیران کنم
 که پابست حکم تو ام از قضا
 که کرده در اینجا مشکل کشا
 شد از حرف آن نوجوان شاد بخت
 که در کشتن او کنم احتیاج
 ز قتل سپرمی شد آن دم خموش
 طلب کرد سرهنک در پای تخت
 کنون شبش هم بزندان برید
 درستت یا غرق خون می شود
 که این حکم را می کند پادشاه
 وزیران شدند جلگی بیقرار
 ستادند در دورش صف بصف
 نمودند از بجز و غم سینه چاک
 که ای شاه شیر از عشرت لقا
 که همت دهی بعد ازین بختیار

نذاریم ماطاقت گفت و گو
 در حرف مردم ز خاص و ز عام
 اگر تو نخواهی حمایت کنسیم
 بدارش ز نیم و بریزیم خون
 چو بشنید این قصه آزاد بخت
 بگفت ای وزیران ناسازگار
 کنون چون شمار را داده شده
 برید و بمیدان زیندش بار
 بریدش بازار در چار سو
 بگردید عبرت از و خاص و عام
 خودش رفت در خلوت ادا حراز
 وزیران برودند آن نخبیار
 چو در صحن بازار شد نخبیار
 بستند بازوی آن نخبیار
 به برودند در پایارش نیاز
 بیاطو طایرین جایی اعزاز هست
 کنون هست ده روز تا نخبیار
 کنون وقت فرصت زدش رفت
 بکن چاره بھر این نخبیار
 که فرسخ سوار آن جان دیده را
 ز استاد خود شرم کنای پسر

ز بس میکنند مردمان جستجو
 بگو بشنوم تا یکی از مقام
 که این دزد و بچه سیاست کنیم
 شود بخت و اقبال او سر کنون
 فرود آمد از قهر از روی تخت
 دلم سوزد از کشتن نخبیار
 که این فکر از یک زیاده شده
 که مردم به بیند آن نخبیار
 که مردم به بیند از چار سو
 چو این گفته را با وزیران تمام
 به فکر و غم و سوز و آه و کداز
 به بازار تا برگشتندش بدآ
 همی بود از چشم خود اشکبار
 به بازار تا برگشتندش بار
 یکی دار آ و سختند از نیاز
 کنون فکر حکم سبب ساز هست
 ز کفتار خود را کند افتخار
 که تیر سخن هم ز شتتش بر رفت
 که شاید رسانیم فرسخ سوار
 را ناند ز غم لطف غم دیده را
 بگو گفت کویا خود سر بر

امدن فرخ سوار و مانع شدن از گشتن بجهت ر



آمدن فرخ سوار و مانع شدن از کشتن بختیار و اسکار شدن او

خردمندان هشیار و توانا
 در آن روزی که توبه کردنا چار
 بدست شاه شیراز و فادار
 ابا آن بختیارش بود کفتار
 غضب کرده بان دارمی شیراز
 سوی بغداد بودش مابدل زار
 خیال بختیارش از کجا بود
 که بز می هست در یاقوت گوهر
 بیازویش یکی ز سخنرانان
 ستاده تیره و خوشخوار بدخواه
 بدل این گفتگوار کردا طهار

پنهن گویند استادان دانان +
 که چون فرخ سوار نام بردار
 سپردش بختیار نام بردار
 شه آزاد بخت نام بردار
 بعرض مدت ده روز گز ناز
 تضا فرخ سوار نام بردار
 شبی در حجره در کار انسر بود
 ز نا که دید در خواب آن دلاور
 ستاده بختیار از فکر حیران
 بدورش ده نفر ک دید ناگاه
 چو شب فرخ سوار از خواب بیدار

چون فرخ سوار از خواب برخاست و اسباب سفر
 مهیا کرده بشیر از آمد صبح داخل شهر شد در میان بازار
 آمد و دید نو جوانی بیامی دارا ستاده و منتظر ایستند که
 بدارش کشند فرخ سوار بانگ کرد که دست بگه دارید
 چون صدای زاری بختیار بگوش فرخ رفت و پرسید این
 جوان کیست و چه کرده یکی گفت نام این جوان بختیار است
 گویا که بر پادشاه خیانت کرده یکی گفت شافرموده است

که بدارش کشنیم

بگفتا که ای طفل ناهوشیار
 که این طفل جان عزیز من است
 چو دید آن جوان روی آن نخبیار
 دودیده پراز آب کرد از جفا
 که در یاب من ز تو ای هوشیار
 کجا رفته بودی تو ای پهلوان
 که آورده اندم درین پامی دار
 یکی تیغ مصری کشیدش چو شیر
 تمامی دران بزم یکوفگند
 روان شد سوی منزل شهریار
 بهم جمله محزون و نالان شدند
 بر دوش بهراه خود نخبیار

چو بشنید این قصه فرسخ سوار
 دمی باز دارید ازین طفل دست
 بگفت این و آمد سوی نخبیار
 دو دستش هم بسته بود آفتاب
 بگفتا صد آه و غم نخبیار
 کجا بودی ای باب شیرین زبان
 مراد شمنان جمله کردند خوار
 غرض اینکه فرسخ سوار دلیر
 بر برید ز بخیر و بند و کند
 بهراه خود برد آن نخبیار
 وزیران ازین حال حیران شدند
 غرض شد روان زود فرسخ سوار

عزبل

چو بد کرده چشم نیکی مدار
 زوزدان عالم توقع مدار
 دو مصرع بدینگونه ایرانیان
 که ظالم نباشد ترا کرد کار
 سربانی کنه کی رود پامی دار
 اما نخبیار آن شربی نظیر
 نبود آن زمان شاه عالم تخت
 و کربش نواز شاه آمد برون

بکن خوب کاری تو در روزگار
 تو تکمل بکن سینه بر کردگار
 نوشتند بر قصر نوشیروان
 که از نیکی اندوه کشتن مدار
 دل از مردم ایچجان با دار
 غرض اینکه فرسخ سوار دلیر
 بر فتنه در بزم آزاد نخبیار
 نشستند تا شاه آید برون

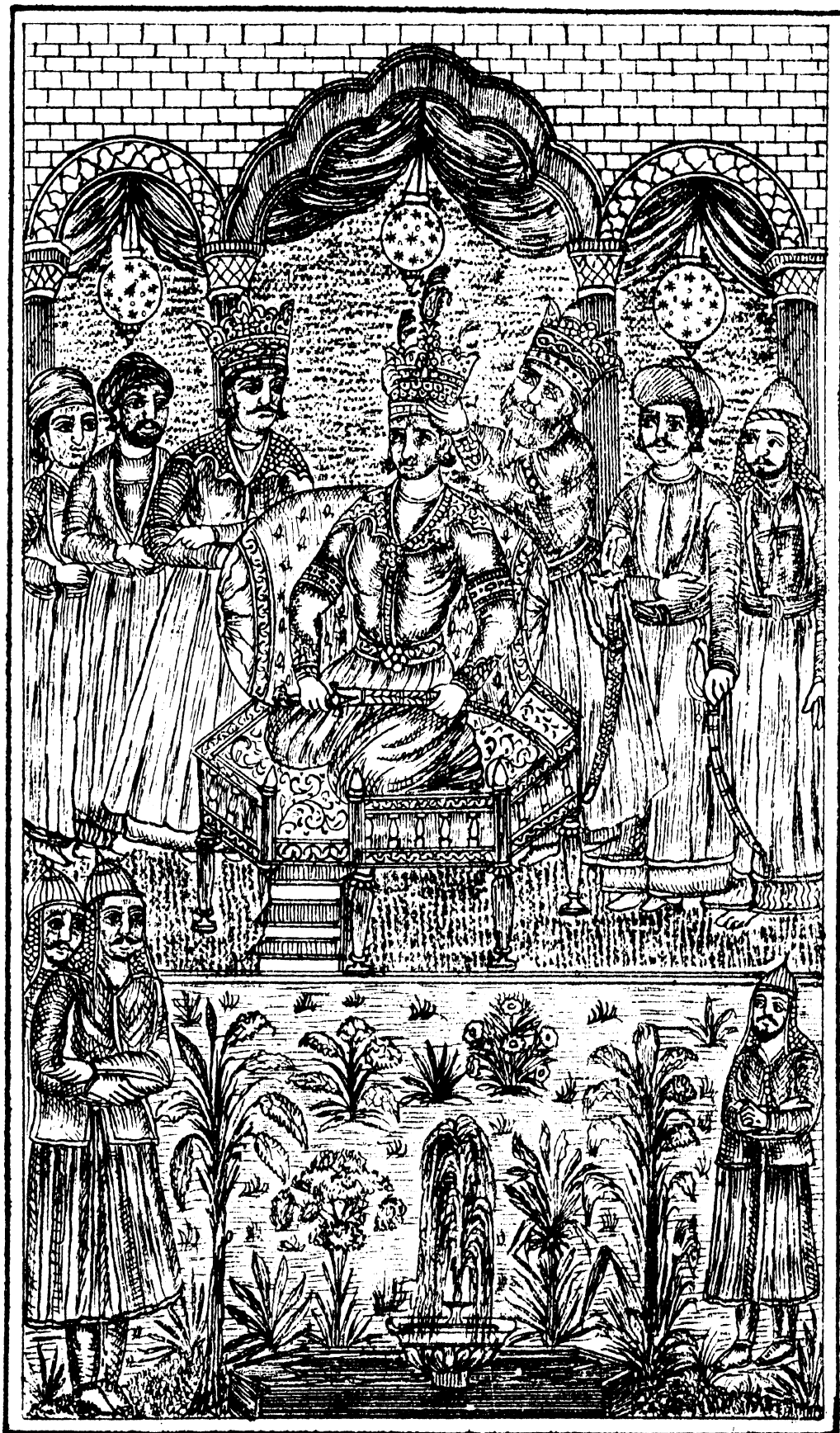
که چون شاه عالم بخلوت نشست
 سرخویشتن را برانو کھنکھاد
 بختها که ای زن شدم دلکار
 ببردند و بر دارشش او بختند
 تو آخر ^{نیکو} بختی که آن بختیار
 و یا بی کنه کشته شد آن بختوان
 بگفت این و گوهر ز دیده فشانند
 یکی مصحف آورد در نزد شاه
 اگر بود تقصیر بر بختیار
 بحق همین حتی پروردگار
 مراد لبسی سوخت در کار او
 چه حاصل که خوش نمودی بباد
 درین حرف بودند شاه و زمان
 که خواجہ سرائی خبر برد زود
 بیاورده همراه خود بختیار
 با پوس شاه جهان آمده
 چو آزاد بخت این حکایت شنید
 بیامد نظر کرد بر بختیار
 جز ایشان کسی را در آنجا ندید
 پرسید آنکه ز فرخ سوار
 چه کوئی تو در حق این نوجوان

نهاد از غضب دست بالای است
 ابا زیب آرا زبان برکشاد
 که گشتند وزیران من بختیار
 که از روی غم خون او بختند
 کنه داشت در مطلب روزگار
 دلم سوخت بر حال آن نوجوان
 ابا زیب آرا پشیمان بماند
 بختها که ای حاکم نیک خواه
 بقران حق ای شمشه نامدار
 که پاک از کنه بود آن بختیار
 بسی سوختم من ز تیب را و
 که تا حشر و قم چه آید بیاد
 ابا زیب آرا به آه و فغان
 که مردی رسیده است باهل وجود
 بود نام آن مرد فرخ سوار
 درین خلوت آن کاران آمده
 سرو پا برهنه بیرون دوید
 که بنشسته در نزد فرخ سوار
 که بنشسته در بزم با صد امید
 که چون کردی آنرا و این بختیار
 که مامانده ایم از غمش و لنوان

بد و گفت فرسخ سوار دلیر
 بود این سپهر از من بسینوا
 سر چاه در راه کرمان زمین
 بزد می ابا قوم خود سربس
 بیدم که این طفل دلگیر بود
 به قداق زر لبت بچپیده بود
 نه دانه جواهر با زوسے او
 گرفتم از ان خاک و خون کوهش
 مرا چون با یام فرزند نیست
 چو پروردش چون سرفراز شد
 گرفتم بفرزندیش در جهان
 گرفتند قوم شما ناگهان
 چون ز دشاد رسیدیم ما
 نمودیم تو به زوزوسے دگر
 شما نام آن طفل نا هوشیا
 به بغداد بودم من اندر سفر
 که ده سک نمودند هر سو قرار
 از آنجا روان گشتم ای نامدا
 نه منزل گرفتم نه ما و اکنون
 کنون طفل من را حیر از قرا
 چو شنید این حرف آزاد بخت

که امی شاه دانشور بے نظیر
 ولی داده او را بنا که حسدا
 کز دوا شتم با هزار آفرین
 سر چاه کرمان نمودم گذر
 که بیکر وزه این طفل در شیر بود
 در اندشت آن طفل عمندیده بود
 نظر چون نمودیم بر روسے او
 ولیکن ندیدم پدر مادرش
 بکنتم مرا این طفل آیا ز کیت
 مرا مونسش و یا رو هم از شد
 خدا داد نامش نمودم بجان
 مرا بار فیقان من در حجابان
 که گفت رای شان شنیدیم ما
 نمودیم زان روز عزم سفر
 نمودید از لطف خود بختیار
 قضا خواب دیدم من ای نامور
 میان تمام سکان بختیار
 رسیدم کنون در بر بختیار
 که در خدمتت آمدم این زمان
 تو گفتی وزیران زنندش بدار
 ز خود رفت و افتاد در پای تخت

آگاه شدن پادشاه در حال سنجیدن که پسر او پسندد و تابع پادشاهان



چو شد آن جواهر که واری نشان بیاورد به بنیم من اسے نامور کشا داو کیے بقیمہ زر نکار	بختا که ایرد شیرین زبان همان طوق زر بفت لعل و کمر چو اینخرف بشنید فرخ سوار
---	--

چون چشم پادشاه بر قیامی جواهر افتاد دانست که این
بختیار روزند و لبند خودش میباشد بختیار را برداشته
داخل حرم شد نزد زیب آرا رفت و گفت که بختیار فرزند
دلبند ما میباشد زیب آرا چون چشمش بر بختیار افتاد بهیوش
گردید چون بهوش آمد بختیار را در بر گرفت و بمطلب خود رسید
پادشاه فرمود تا تمامی خلق همچنان بنیزم بیاوردند و آتش
برافروختند و ده نفر وزیر را سوختند و خاکستر ایشانرا
بپا دادند دل شاه از جبر و اندوه شاد گشت پادشاه
بختیار را بر جای خود نشاند و فرخ سوار را وزیر او گردانید
و خود بگوشه ببادت خدای تعالی مشغول گردید

تمام شد کتاب بختیار نامه در بند

معموره مبسوطی در مطبع چمر

مطبع مظفر

سید انصاری
العبد الحقیر نقی میرزا شیرازی

سبب نظم کتاب فرماید


سپاس از تو ای خالق ماه هور
 سپاس از تو ای داور کردگار
 که نام در بد این روز چون در ناب
 پسند است بر عالم تنز مفرغ
 که هم نیک دل بود و هم نیک خو
 بهمت جوان و پند سیر پیر
 زایران در آمد بشوی مهند
 شود نیکامی و زار سمنون
 کتابی که باشد سزاوار چاپ
 پس این قصه نغز را بر کزید
 در معنی از هر طرف بر شمرد
 که نیکوست چون داروی خوشکوار
 بغیر از حکایات اندرز و پند
 با مداد یاری درنگ آمدش
 که بد طالب نیکانم و فن
 کیو مرث بد باب آن نامدار
 که بد ثابت از یکدل و یک زبان
 نه بر چرخ و افلاک مهر و وفا
 بگردند جہد آن دو پاکیزه گیش

سپاس از تو ای خالق ماه هور
 سپاس از تو ای داور کردگار
 که آمد بجا ب این خسته کتاب
 حکایات شیرین و گفتار تفرغ
 بسی یکی مرد با فتنه و جاه
 بدش نام کشتا سبب باب اثر
 بجهر کار چون کشت فیروز مند
 همی بود جو یا کزین داردون
 بھر ره بشد خواستار کتاب
 ز هر کونہ دفتر بدست آوردید
 چو در بگردش بسی غوط خورد
 پسندید این گوهر شاهوار
 نہ بینی درین دفتر سود مند
 چو این در معنی بچک آمدش
 جوانی بگو طبع شیرین سخن
 سعید اختر و نام اور مز دیار
 بہ یاری او کشت ہمد استان
 ندیدند چون عمر خود در ہفتا
 برای بقای بگو نام خویش

<p>ز بهمن نگو ماه ما فرست دو صد بود هفتاد و شش بر هزار پذیرفت انجام و آمد بجا پ که باشد ز اندیشه به شریک هزاران درود و هزار آفرین</p>	<p>بفرخنده خرد روز سبلی هم از سال یزجردین شکر یا که از لطف حق این مبارک کتاب ز حق با دم تحسین بر تن مرد نیک ز موبد ایز مردم نیک بین</p>
---	---

بشد ختم این گفتۀ ناتمام
بخواننده باد دعا و السلام

تمت الكتاب بعون ملک و رب

وفات مرحوم مغفور ناکام نامراد دوران
شهریار بن مرحوم انومی ام حبشیدین
مرحوم اردشیر بست  یوم آبان
ایزداج دیماه و تدیم یزداج

مطابق ۱۲۱۵ هجری

اسامی صاحبان که کتاب را
قبل از چاپ خریداری نموده اند

جلد	۲۵	بهدین مرحوم کنجیر و مھربان رستم
جلد	۲۰	بهدین اردشیر مھربان رستم
جلد	۲۵	بهدین اورمزدیاری بن مرحوم شیراز کوچکی
جلد	۵	بهدین خداداد بن مرحوم شیراز بمان کوچکی
جلد	۳	بهدین کشتاب بن مرحوم شاه ویر بهرام کوچکی
جلد	۳	بهدین اردشیر بن مرحوم تیرانداز کوچکی
جلد	۳	بهدین ظراب بن مرحوم اورمزدیاری کوچکی
جلد	۲	بهدین نکمدار ابن رشید مانذاد قاسم آبادی
جلد	۳	بهدین اردشیر بن مرحوم نو شیروان مانذاد قاسم آبادی
جلد	۵	بهدین بهمن بن مرحوم تیرانداز رحمت آبادی
جلد	۱	بهدین اورمزدیاری خداداد بمان قاسم آبادی
جلد	۶	بهدین بمان ظراب باولدان بابا خندانے
جلد	۴	بهدین مرزبان ظراب باولدان بابا خندانے
جلد	۶	بهدین خداحم بامس و برادران
جلد	۱۰	شهریار و برمزدیاری ولدان خدابخش ترک بابا خدانی
جلد	۴	ملا نا پدار و خداحم مرزبان سلامت بابا خدانی
جلد	۲	مرحوم بهرام خسرو شاه ویر بابا خندانے
جلد	۲	بهدین رشید مرحوم خسرو شاه ویر بابا خندانے

اسامی خیراندیشان زرد
شستیان نفتی

جلد	۲	بابا خذانی	بهدین بهرام خدا بخش با ولدان
جلد	۲	بابا خذانی	بهدین رستم خدا زاد نوشیروان
جلد	۲	بابا خذانی	بهدین خدامراد خدا بخش
جلد	۴	بابا خذانی	بهدین رشید و خدامراد ولدان مرحوم ^{بابا} _{سرخاب}
جلد	۲	بابا خذانی	بهدین اردشیر اورمزد یار سرخاب
جلد	۱	بابا خذانی	بهدین مهربان بن مرحوم بهرام بن مرحوم
جلد	۴	بابا خذانی	بهدین خداداد و اورمزد یار ولدان مرحوم ^{بنان} بهرام
جلد	۵	تفتی	اورمزد یار مشهور باغبان باشی
جلد	۱	تفتی	بهدین مرحوم اسفندیار مرحوم خدامراد تبر
جلد	۳	راحت آبادی	بهدین مریحون خدامراد بخیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مرحوم اورمزد یار مرحوم فریدون بهرام
جلد	۱	راحت آبادی	غریب شاه ..
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین خداداد مرحوم بهرام خدام
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مریحون اردشیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین بهرام ظهرا بن مرحوم رستم اورمزد یار
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین بهمن ولد رستم جوان مرد
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین فریدون ولد اردشیر مهربان بهرد
جلد	۳	راحت آبادی	بهدین رستم خداداد اردشیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین فریدون خداداد اردشیر

جلد	۱	راحت آبادی	بهدین کیخسره و خاداد و اردشیر
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین بهرام ولد اردشیر مهران بهمد
جلد	۱	باغ گلستانی	بهدین خدابخش ابن رستم مرحوم مندگان
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مرحوم جمشید مرحوم کیخسره
جلد	۱	راحت آبادی	بهدین مرحوم خدابخش مرحوم رستم
جلد	۱	تقنته	بهدین بهمن مرحوم بهرام بجزری
جلد	۱	تقنته	بهدین مرحوم بهرام بجزری
جلد	۱	تقنته	بهدین رستم مرحوم بهرام بجزری
جلد	۱	سردئی	بهدین بهمد مرحوم مهران مهران بجزری
جلد	۱	سردئی	بهدین جمشید ولد مهران شاه و
جلد	۱	سردئی	بهدین اورمزدیاد مرحوم رستم جمشید
جلد	۳	سردئی	بهدین رستم ولد فریدون مرحوم بهرام
جلد	۱	سردئی	بهدین مهران مرحوم خداداد مرحوم
جلد	۱	سردئی	بهدین رشید مرحوم هرمزدیاد رنبار
جلد	۵	مبارکه	بهدین فریدون تیراندار مرحوم اردشیر
جلد	۲	مبارکه	بهدین زنده ولد یادگار مرحوم سفندیار
جلد	۱	مبارکه	بهدین بهمد ولد خدامراد مرحوم هرمزدیاد
جلد	۲	مبارکه	بهدین بهرام مرحوم مهران
جلد	۱	مبارکه	بهدین رستم مرحوم دین یار
جلد	۲	مبارکیه	بهدین اردشیر گشتاسب
جلد	۱۰	زمین آبادی	بهدین رشید مرحوم نامدار

جلد	۵	حسینی	بهدین جمشید بهمن مرحوم خدامراد شهباز
جلد	۲	حسینی	بهدین خدامراد مرحوم خسرو مندی
جلد	۱	حسینی	بهدین دین یار فریدون مرحوم دین یار
جلد	۲	حسینی	بهدین محمدریان مرحوم خدابخش
جلد	۳	حسینی	بهدین کیخسرو ولد خدامراد مرحوم شهباز
جلد	۱	حسینی	بهدین مرحوم محمدریان مرحوم شاه
جلد	۱	حسینی	بهدین مرحوم شاه ویرمهریان
جلد	۱	حسینی	بهدین مرحوم دولت مرحوم شاه ویرمهریان
جلد	۱	حسینی	بهدین مرحوم گل مرحوم خسرو
جلد	۱	چمی	بهدین خداداد مرحوم بسان
جلد	۲	چمی	بهدین اردشیر مرحوم میان نوشیروان
جلد	۱	چمی	بهدین گشتاسب ابن سروش

اسامی خیراندیشان زردشتیان خیرآبادی

جلد	۱۰	خیرآبادی	بهدین محمدریان مرحوم مندکار
جلد	۵	خیرآبادی	بهدین جمشید داراب مرحوم رستم
جلد	۵	خیرآبادی	بهدین ایرج کاووس مرحوم خسرو
جلد	۵	خیرآبادی	بهدین محمدریان مرحوم اسفندیار
جلد	۵	خیرآبادی	بهدین گشتاسب بن مرحوم بگرام گشتاسب
جلد	۳	خیرآبادی	بهدین جهانگیر مرحوم داراب
جلد	۲	خیرآبادی	بهدین جهانگیر مرحوم گشتاسب

جلد	۲	خیرآبادی	بهدین خسرو مرحوم بهرام
جلد	۲	خیرآبادی	بهدین مهربان اردشیر مرحوم خسرو
جلد	۲	خیرآبادی	بهدین اردشیر ولد کیخسرو
جلد	۲	خیرآبادی	بهدین رستم ولد کیخسرو
جلد	۱	خیرآبادی	بهدین رشید ولد کیخسرو
جلد	۱	خیرآبادی	بهدین شهمریار مرحوم سام
جلد	۱	خیرآبادی	بهدین بجمرد ولد داراب مرحوم رستم
<p>اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان اهرستانی</p>			
جلد	۳	اهرستانی	بهدین رستم مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان
جلد	۳	اهرستانی	بهدین شهمریار مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان
جلد	۲	اهرستانی	بهدین رستم شهمریار مرحوم گشتاسب پنجم
جلد	۲	اهرستانی	بهدین کاو و وس ولد مند کار مرحوم کوش
جلد	۱	اهرستانی	بهدین اردشیر جباگیر ده موبد
جلد	۱	اهرستانی	بهدین بهرام اردشیر مرحوم شیر مرد
جلد	۱	اهرستانی	بهدین خسرو خداداد مرحوم مهران خدرم
جلد	۱	اهرستانی	بهدین خداداد بهرام مرحوم خداداد خسرو
جلد	۱	اهرستانی	مشهور بکله
جلد	۱	اهرستانی	بهدین اسفندیار بشید فولاد مرحوم جابا
<p>اسامی خیراندیشان زردشتیان قاسم آبادی</p>			
جلد	۱	قاسم آبادی	بهدین رشید مرحوم ماونداد

جلد	۱	بھدین رشید اور مرحوم سھریار قاسم آباد سے
جلد	۱	بھدین مرحوم رستم رشید مرحوم پٹو قاسم آباد سے
جلد	۲	بھدین خداداد مرحوم مھربان مھمن قاسم آباد سے
جلد	۱	بھدین کینخسر ولد خداداد مرحوم مھربان قاسم آباد سے
جلد	۱	بھدین اور مزیدار خداداد مرحوم مھمان قاسم آباد سے
جلد	۵	بھدین مرحوم کنجیر ولد ارد شیر مھجر قاسم آباد سے
جلد	۲	بھدین مرحوم گشتاب نمر جو تارک دہسنوی

اسامی خیر اندیشیان زردشتیان خرم شاہی ↓

جلد	۱۲	بھدین خیر اندیش خداداد مرحوم رستم خرم شاہ سے
جلد	۶	بھدین جمشید ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہ سے
جلد	۶	بھدین رشید ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہ سے
جلد	۷	بھدین رستم ولد خداداد مرحوم رستم خرم شاہ سے
جلد	۰	بھدین زمرت مرحوم سھریار مرحوم رستم
جلد	۶	مشہور بار دانی ویراب کوچہ بیگ
جلد	۱۰	بھدین مال مرحوم مھمان مال خرم شاہی
جلد	۵	بھدین ولد ان جاماسب مرحوم مھرام خرم شاہی
جلد	۲	بھدین فیروز مرحوم وفادار مرحوم ارد شیر خرم شاہی
جلد	۱	بھدین مرام بن مرحوم ارد شیر خرم شاہی
جلد	۳	بھدین جمشید ولد رستم مرحوم و مھجر خرم شاہی
جلد	۱	بھدین مرحوم اور مزیدار نمر جو تارک ارد شیر خرم شاہی
جلد	۳	بھدین خداداد مرحوم مشیر مرد خرم شاہی

جلد	۳	خرم شاهی	بهدین فریدون مرحوم شیرمار مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین خدامراد مرحوم کامران
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین اردشیر مرحوم سرورش مرحوم مهربان
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین بهرام مرحوم گشتاسب
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین مهربان ولد خدا داد مهربان شکرک
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین جمشید مرحوم مهربان خدا داد شکرک
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین کاووس ولد بمان داراب
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین مرحوم اور مزدیار مرحوم اردشیر بهرام
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین سرخاب مرحوم بمان مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین بمان سرخاب مرحوم رستم
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین بمان مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر
جلد	۱	خرم شاهی	بهدین رشید مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر
... تتمه صاحبان خیر اندیشان زردشتیان کوچه سیلی ...			
جلد	۲	کوچه سیلی	بهدین نوشیروان مرحوم اردشیر مرحوم خدا داد
جلد	۱	کوچه سیلی	بهدین خسرو مرحوم مهربان
جلد	۱	کوچه سیلی	بهدین جهان بخش مرحوم خدا داد پیر
جلد	۳	کوچه سیلی	بهدین اردشیر مرحوم رستم مرحوم بهرام
اسامی اصحابان خیر اندیشان زردشتیان نصرآباد سے			
جلد	۱۰	نصرآباد سے	بهدین حمید مرحوم خدارم مرحوم مرزبان
جلد	۱	نصرآباد سے	بهدین زربانو بنت روستم

بهدین رشید

جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین جمشید شھیر مار مرحوم ناہدار
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین ترک ابن پولاد مرحوم ترک
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین ماہیار ابن مبان روزہ مرحوم مہربان
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین بنڈار نوشیروان شھیر یار
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین ارد شیر مہربان تیرانداز
جلد	۱	نصر آباد سے	بھدین دینیار مرحوم رستم ارد شیر کی
جلد	۲	نصر آباد سے	بھدین خداداد مرحوم آبادان مرحوم خداداد
جلد	۱	جعفر آباد سی	بھدین شھیر مار کچھنر و مرحوم ارد شیر
جلد	۱	جعفر آباد سی	بھدین شھیر مار کچھنر و مرحوم ارد شیر
جلد	۵	جعفر آباد سی	بھدین شھیر مار مرحوم ماہیار
جلد	۲	مزرعی کلاتری	بھدین جمشید بھرام شھیر یار
جلد	۳	مزرعی کلاتری	بھدین خدابخش مرحوم شھیر یار رستم
جلد	۱	مزرعی کلاتری	بھدین ماخورشید خدامراد سام
جلد	۱	مزرعی کلاتری	بھدین رستم مرحوم شھیر یار مرحوم رستم سام
جلد	۲	مزرعی کلاتری	بھدین مرحوم شھیر یار ولد رستم سام
جلد	۱	شرف آباد سی	بھدین رستم ارد شیر مہربان
جلد	۱	شرف آباد سی	بھدین آبادان مرحوم سلامت
جلد	۱	شرف آباد سی	بھدین سحر اب ارد شیر ظہر اب
جلد	۲	شرف آباد سی	بھدین مہربان آبادان سلامت
جلد	۲	شرف آباد سی	بھدین کچھنر و آبادان سلامت
جلد	۱	شرف آباد سی	بھدین نوشیروان خداداد رستم

اسامی صاحبان خیراندیشان
زردشتیان کسنویه

جلد	۱۰	بهدین خدا و مرحوم صندل مرحوم یزد	کسنویه
جلد	۴	بهدین گوردز خسرو مرحوم خدا رحم صندل	کسنویه
جلد	۲	بهدین رستم خسرو مرحوم صندل	کسنویه
جلد	۳	بهدین بهرام نوشیروان مرحوم مهران	کسنویه
جلد	۲	بهدین اردشیر مرحوم انقذیاری مرحوم مبین	کسنویه
جلد	۲	بهدین مرحوم شهربار اردشیر مرحوم مهران	کسنویه
جلد	۱	بهدین اورمزد	کسنویه
جلد	۱	بهدین اورمزد یار پور بهرام کتاسب	کسنویه
جلد	۱	بهدین خدا رحم مرحوم فولاد ترک فریدون	کسنویه
جلد	۳	بهدین رستم ولد بهر و خدا بخش	کسنویه
جلد	۲	بهدین خدا بخش ولد بهر و خدا بخش	کسنویه
جلد	۵	بهدین مهران مرحوم رستم مرحوم شهربان	کسنویه
جلد	۳	بهدین مرحوم بهر و مرحوم شهربان	کسنویه
جلد	۱	بهدین رستم ولد شهربان مرحوم اردشیر مرحوم مهران	کسنویه
جلد	۱	بهدین بهرام مرحوم خدا و فرامرز	یزد و واسط
جلد	۳	بهدین فولاد و ولد ترک مرحوم فولاد اختیار	کسنویه
جلد	۱	بهدین فرابن مهران مرحوم خدا بخش طهراب	جناب آباد
جلد	۲	بهدین بهر و خدا و مرحوم اردشیر	کسنویه

اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان کرمانی

جلد	۳	کرمانی	بھدین کچھنر و مرحوم فولاد و برادران
جلد	۲	کرمانی	بھدین شھرباير مرحوم رستم
جلد	۲	کرمانی	بھدین رستم مرحوم سیاوش
جلد	۲	کرمانی	بھدین کیرم داد مرحوم عادل شاہ
جلد	۲	کرمانی	بھدین شھرباير ولد سیاوش
جلد	۲	کرمانی	بھدین اور مزديار مرحوم بھرام اور مال
جلد	۲	کرمانی	بھدین بہمن بھراب مرحوم رستم نوزد
جلد	۵	کرمانی	بھدین خدا داد گشتاب مرحوم رستم
جلد	۵	کرمانی	بھدین خدا بخش مرحوم انغديار خدا بخش شھر جمع کرمانی
جلد	۵	کرمانی	بھدین خسرو مرحوم اور مزديار
جلد	۳	کرمانی	بھدین گشتاب مرحوم خسرو
جلد	۳	کرمانی	بھدین خدا بخش مرحوم اور مزديار
جلد	۱	کرمانی	بھدین مرحوم انغديار شھرباير انغديار
جلد	۱	کرمان	بھدین مرحوم نامدار مرحوم رستم چمی ساکن
جلد	۱	ساکن کرمان	بھدین مرحوم دسیہ انغديار خرمشاہ
جلد	۱	کرمانی	بھدین رستم مرحوم انغديار شھرباير انغديار
جلد	۱	کرمانی	بھدین رستم گشتاب مرحوم رستم
جلد	۱	کرمانی	بھدین کاووس مرحوم گشتاب مرحوم رستم کرمانی
جلد	۱	کرمانی	بھدین آذربايجون مرحوم خدا بخش مرحوم سیاوش کرمانی
جلد	۱	کرمانی	بھدین مرحوم نوزد مرحوم خدا بخش سیاوش کرمانی
تمام شد اسامی خیر اندیشان کرمانی			

اسامی خیر اندیشان محترمان زردشتیان مریاباد سے

جلد	۱	مریابادی	بہدین رشیدارد شیربمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین مرحوم ماہیار بمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین دلبر بنت مصیر کچیر و
جلد	۱	مریابادی	بہدین ارد شیربمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین مروارید بنت ارد شیربمان مین
جلد	۱	مریابادی	بہدین خداوادمصیر کچیر و
جلد	۱	مریابادی	بہدین مہربان رستم آرد شیر مرد
جلد	۱	مریابادی	بہدین یکنخسرمہربان آرد مرحوم شیر مرد
جلد	۱	مریابادی	بہدین وفادار شیربمان مرحوم سروش وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین شہر یار سروش مرحوم وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین لعل مرحوم مہربان
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین سفاہ ویر مرحوم بھرام شاہ ویر
جلد	۱	مریابادی	بہدین ولدان شہر یار مرحوم سروش مرحوم وفادار
جلد	۱	مریابادی	بہدین فسر باد مرحوم مہربان مرحوم آرد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین بمان مرحوم مہربان مرحوم آرد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین رستم مرحوم مہربان مرحوم آرد شیر
جلد	۱	مریابادی	بہدین مرحوم مہربان مرحوم آرد شیر
جلد	۱	محلٹی	بہدین شیرین مرحوم فرہاد خدا بندہ
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین کیومرث مرحوم شہر یار مرحوم خدا شہاد
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین رستم ولد خورکسند مرحوم خدا مراد
جلد	۱	مریاباد سے	بہدین رشید مرحوم مہربان اور مزد یار

		تمت خریدن ایشان از رشتیان مرابادی	
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین خسرو فادار اور فریار
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین مہربان خداداد مصیر
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین سروش خداداد جاماب
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین بھرام خداداد جاماب
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین آدرسیر مرد آدر
جلد	۱	فرشا ہی +	بھدین مہربان مرحوم خدائندہ مرحوم مہربان
جلد	۱	جعفر آباد سی	بھدین بھرام بمان اور فریار
جلد	۲	کوچہ بیگ	بھدین بھمن خسرو بھمن
جلد	۳	تفتی	بھدین بھرام مرحوم شاہ ویر
جلد	۲	مریاباد سے	بھدین ولدان مرحوم کشتاب خسرو
جلد	۱	مریاباد سے	بھدین خداداد ولد خورشند خداماد
		تقریباً بخیر و البرکہ در بیت و یک شہر	
		ماہ جمادیٰ مطابق ۱۲۹۱ھ	
<p>بحمد اللہ تعالیٰ با تمام رسید این کتاب مستطاب بجد تمام و جمہد ما - لا کلام بر حسب فرمایش عالیحضرت ستودہ خصلت پسندیدہ فطرت مظاہر کشتاب بن مرحوم منغوز اردشیر خداداد تفتی رحمۃ اللہ علیہ در بندہ معذورہ بمشی مطبعت نامی گرامی ملکہ پچھر مظلومہ مبارکہ منطفی دمام بفت شاہ الا علی انشاء اللہ</p>			

بیتنام رسیده است

هو
در عهد ابد
مجلس طاعت
قدر و در قوشوکت حمید
رملت بحر ام صوت افسر
طین السلطان ابن السلطان
السلطان انجان ابن الخاقان
سلطان محمد شاه علی فاجار و در
طلحات مبتدعین
مجلس تبریز

در عهد ابد



